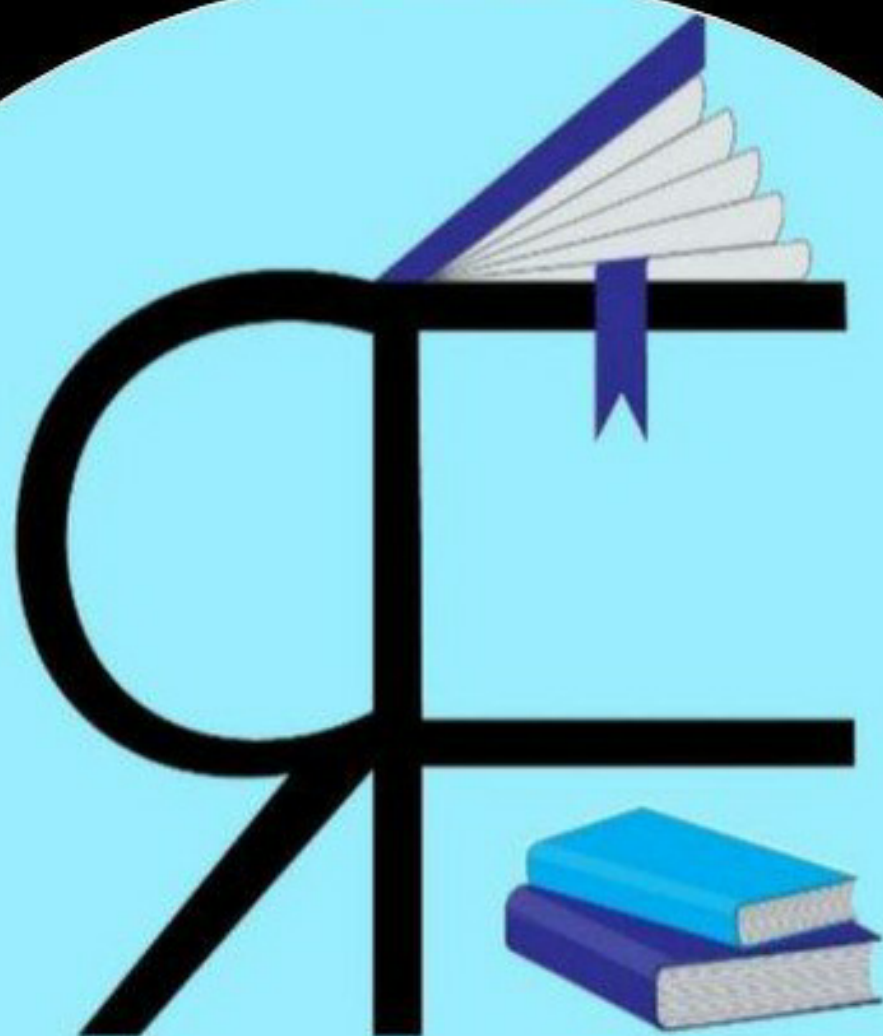




@FERY_ROMAN
@FERY_ROMAN_ONLINE



بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

گاهی داغی عظیم بر روح و جانمان می‌نشیند، آنچنان که جانی به تن نمی‌ماند
و نایی برای ادامه نیست!

لیک نباید ایستاد، زیرا جهان بخاطر ما نمی‌ایستد.

جهان این است، کارزاری برای جنگ و ما ناگزیر به بدست آوردن یا از دست
دادن!

از پنجره بیرون را تماشا می‌کند، شاید که با دیدن منظره بیرون همه چیز را
فراموش کند؛ اما فقط جسمش آنجا ایستاده، روحش چه؟ بی‌شک به خاطراتی
سفر کرده که برفین از آن‌ها فراری است.

با تقه‌ای که به در می‌خورد سریع با کف دست گونه‌های خیس از اشکش را
پاک می‌کند و درحالی که سعی می‌کند عادی جلوه کند، لب می‌زند:

- بفرمایید!

در باز می‌شود و سجاد درحالی که در چهارچوب در ایستاده، لب می‌زند:

- می‌تونم پیام تو؟

چشم از پنجره می‌گیرد و کهربایی‌های غمگینش را به گوی‌های مشکی برادرش می‌دوزد.

- آره.

سجاد با گام‌هایی آهسته خودش را کنار پنجره می‌رساند.

- باز به چی فکر می‌کنی؟

لبخندی مصنوعی می‌زند.

- هیچی.

- بهم دروغ نگو.

دستان سردش را در هم گره می‌کند.

- دروغ نمی‌گم؛ فقط اصل حال رو نمی‌گم.

دستی به موهای مجعد و مشکی‌اش می‌کشد و کلافه لب می‌زند:

- چرا، دروغ می‌گی! می‌گی حالت خوبه درحالی‌که نیستی! می‌گی به چیزی

فکر نمی‌کنی ولی فکر می‌کنی!

آب دهانش را به سختی فرو می‌دهد.

- به من نگاه کن!

سر بلند می‌کند و نگاهش را در نگاه او قفل می‌کند.

- من برادرتم، چرا بهم نمی‌گی چته؟! چرا نمی‌گی چه مشکلی داری؟ من به اندازه تمام این بیست و شش سال تو رو بلام. کی می‌تونه مثل من تو رو بلد باشه؟!

مکث کوتاهی کرد.

- یعنی اینقدر غریبه شدم برات؟

به سختی لب می‌زند:

- نه غریبه نیستی، هیچوقت نبودى. فقط... حرف‌های من تکراریه.

دست روی سر خواهرش می‌کشد و به شیوه‌ای برادرانه او را نوازش می‌کند.

- مهم نیست، حرف بزن باهام. مگه چند نفر توی دنیا هست که بشه بدون واهمه باهاشون حرف زد؟

- هیچکس.

اخمی میان ابروهایش نقش می‌بندد.

- بی‌انصاف.

لب‌های صورتی و باریکش از خنده کش می‌آیند. به سختی روی پنجه پا می‌ایستد و گونه گندمی برادرش را می‌بوسد.

- به جز تو.

در آغوش برادرش می‌رود و دوست دارد بیش از هر وقت دیگر در وجودش حل شود.

- داداش!

- جانم؟

با بغض می‌گوید:

- با این که اون نخواست کنارم بمونه و رفت، من منتظرش می‌مونم که برگرده.

- گور بابای هر کی کنارت نموند و هر کی حرف توی چشم‌هات رو نخوند!
خودم تا تهش کنارتم!

سرش را در موهای کوتاه و خرمایی برفین فرو می‌برد و بعد از ثانیه‌ای لب می‌زند:

- انتظار برای برگشتن کسی که رفته، مثل یک قصه‌ست با شروع تلخ و پایان تلخ‌تر! می‌دونی چرا؟ تو اولش انتظار می‌کشی، شب و روزت همه‌ش می‌شه انتظار و از یه جایی به بعد مدام منتظری همون یه نفر بیاد و به انتظارت پایان بده!

آه می‌کشد.

- و امان از روزی که نیاد، امان از روزی که بفهمی از اول قرار نبوده بیاد! اون وقت تو می‌مونی و حسرت سال‌های از دست رفته از عمرت که تو انتظار سپری شد و آخرش هیچی نصیبت نشد!

از شدت گریه‌های او سرشانه لباس سجاد خیس می‌شود.

یاد گذشته‌های دور می‌افتد و درحالی‌که سعی دارد بغض در گلویش را با آب دهان فرو دهد، لب می‌زند:

- بعضی از آدم‌ها موندگار نیستن، میان و یه مدت کنارتن و بعد میرن، درست مثل مسافرا.

خودش را از آغوش برادرش جدا می‌کند و درحالی‌که سعی دارد آرامشش را حفظ کند، لب می‌زند:

- اصلاً شاید چون مشکل داشتم ترسید و رفت.

سجاد پوفی می‌کشد و ادامه می‌دهد.

- مگه تو چته، ها؟ تو همین الان از خیلی‌های دیگه سالم‌تری!

دستی به صورت خیس برفین می‌کشد و لب می‌زند:

- تو نباید هیچ‌وقت خودت رو بخاطر شرایطی که توی به وجود اومدنش نقشی نداشتی سرزنش کنی؛ این رو یادت باشه رفتن و موندن آدم‌ها دست تو نیست، همون جوری که روزی با پای خودشون اومدن با پای خودشون هم میرن! هی کش‌داری می‌گویی.

- ولی من می‌خواستم بمونه، چرا اینقدر یهویی رفت؟

سجاد تلخ می‌خندد.

- اصلاً یهویی نرفت، بلکه تو این شکلی فکر می‌کنی. این رو بدون اونی که بخواد بره، از مدت‌ها قبل راهش رو پیدا کرده و چمدونش رو هم بسته!

به افکاری که روزی در سر داشت ریشخند می‌زند و برادرش را مخاطب قرار می‌دهد.

- همیشه با خودم فکر می‌کردم چقدر خوشبختم که آراز رو دارم... .

خجالت می‌کشید ادامه جمله‌اش را بگوید، اما دل به دریا زد و گفت:

- از این‌که اون دوستم داشت حس خوبی داشتم، همیشه با خودم می‌گفتم «برفین هیچکس نمی‌تونه اندازه‌ی آراز دوستت داشته باشه»!

وقتی متوجه نگاه سنگین سجاد شد، سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت.

- چرا یهو ساکت شدی؟ حرف بزن!

لبش را با زبان تر می‌کند.

- سنگینی نگاهت اذیتم می‌کنه.

دستی به ته ریشش می‌کشد و درحالی‌که صورت برفین را می‌کاود لب می‌زند:

- نه خواهر من، نگاه من سنگین نیست؛ بلکه بار افکاری که مغزم به دوش می‌کشه سنگینه.

- چه افکاری؟

بدون تغییری در حالتش لب می‌زند:

- مهم نیست!

- نمی‌خوای بگی؟

به چشم‌های منتظر برفین نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- اگه اون روز من دنبالت تا اون ساختمون متروکه نیومده بودم چی می‌شد؟
غیر از این بود که الان برچسب بی‌آبرو روی پیشونیت می‌خورد و انگشت‌نمای
فامیل می‌شدی؟!

مثل همیشه سعی داشت خودش را با مستی دروغ فریب دهد.

- نه... آراز نمی‌تونست انقدر پست باشه!

سجاد نگاهش را به سمت پنجره و باغ کوچک مادر بزرگ که نمایان بود، کشاند
و با حالتی عصبی، اوی خود فریب را مخاطب قرار داد.

- که این طور! کافی بود دیر برسم تا به تو احمق ثابت شه که اون تا چه اندازه
پسته!

با حرص لب می‌زند:

- می‌دونی چی بیشتر عذابم می‌ده؟ این که خودت متوجه همه این رفتارها
شدی ولی باز مرغت یه پا داره.

با صدای بی‌بی دست از بحث کشیدند.

- سجاد! برفین! بیاین عسرونه بخورین.

سجاد زودتر از اتاق بیرون می‌رود، برفین جلوی آینه می‌ایستد و بعد از این که
روسری‌اش را مرتب می‌کند از اتاق خارج می‌شود.

سفره کوچکی پهن کرده و با ظرافت و دقت آن را چیده است. یکی از گرده شیرین‌ها را به دست برفین می‌دهد و با لبخند می‌گوید:

- بیا عزیزم، چون می‌دونستم از این‌ها دوست داری برات پختم.
سجاد تک خنده‌ای می‌کند:

- اوه! خدا بده شانس، پس من چی بی‌بی خانم؟

با زبان لب‌های رنگ و رو رفته‌اش را تر می‌کند و می‌گوید:

- هر دوتون برای من عزیز هستید سجادجان!

تمام مدت که سجاد و بی‌بی مشغول گفتگو بودند برفین تنها در سکوت مشغول خوردن صبحانه بود.

- چرا ساکتی برفین جان؟

چشم از سفره می‌گیرد و بدون تغییر در حالت صورتش، لب می‌زند:

- دلیل خاصی نداره، فقط حرفی برای گفتن ندارم.

نگاهش لحظه‌ای روی او ثابت ماند و بعد خطاب به سجاد گفت:

- عمه‌ت این‌ها فردا می‌خوان برن بیرون، شما هم باهاشون برین.

- نه بی‌بی، بابا زنگ زده گفته باید برم؛ تو شرکت دست تنه‌است.

بی‌بی دندان‌های سفیدش را روی هم می‌ساید و می‌گوید:

- از دست این رسول، خودش که یادی از من پیرزن نمی‌کنه، شما هم که میاید، تا بیاد پاتون به تهران برسه یه ریز زنگ می‌زنه!

چشمان قهوه‌ایش لحظه‌ای می‌درخشند.

- لااقل بذار این بچه اینجا بمونه.

قهقهه می‌زند.

- اتفاقاً این بچه اصل کاره بی‌بی خانم، باید ببریمش دکتر چکابش کنه ببینیم جراحی لازم داره یا نه.

آه می‌کشد و لب می‌زند:

- هر چی خدا بخواد.

بعد از خوردن عصرانه حاضر شدند و برای برگشت به تهران به راه افتادند. برفین از رو در رویی با پدرش گریزان بود، پدرش نیز هم. شاید اگر سجاد مثل همیشه آن روز هم رازدار خواهرش می‌بود و از سر عصبانیت همه چیز را کف دست پدر نمی‌گذاشت حالا اوضاع تا این حد وخیم نبود.

صدای موبایل توجه جفتشان را جلب می‌کند، سجاد درحالی‌که تمام حواسش جمع رانندگی‌ست لب می‌زند:

- گوشی توی داشبورد.

گوشی را از داخل داشبورد بیرون می‌کشد، با اشاره سجاد تماس را وصل کرده و روی اسپیکر قرار می‌دهد. آوین است؛ در این سه روز شاید قریب به سه هزار بار زنگ زده است.

- سلام عزیزم، کجایی؟

سجاد لبخندی به لب می‌نشانند و در جواب می‌گوید:

- یکم دیگه می‌رسم عزیزم.

مثل بچه‌ها جیغ می‌کشد.

- وای چه خوب! دیگه نزدیک بود هلاک بشم از دلتنگی!

در جواب تنها به یک جمله کوتاه بسنده می‌کند.

- من هم همین‌طور.

دیگر دست از طنازی و عشوه برداشته و به خود اصلی‌اش باز می‌گردد، این از لحنش مشخص است.

- واقعاً؟ فکر کردم حالا که با آبجی خانمت رفتی مسافرت دیگه یاد من نیستی.

برفین چشم از صفحه موبایل می‌گیرد و به منظره نداشته‌ی بیرون پنجره چشم می‌دوزد.

سجاد که حال و حوصله‌ی ادامه دادن مکالمه را ندارد، دنبال یک بهانه است.

- وقتی رسیدم تهران با هم حرف می‌زنیم، الان پشت فرمونم، جاده هم شلوغه ممکنه تصادف کنم.

حرصی «باشه‌ای» می‌گوید و بدون شنیدن جوابی از سجاد تلفن را قطع می‌کند.

- هنوزم تو کتم نمی‌ره چطور تونستی قید دلت رو بزنی و مارال رو فراموش کنی.

می‌خندد، اما خنده‌اش تلخ است.

- دنیا پر از آدماییه که یکی رو دوست دارن و با یکی دیگه زندگی می‌کنن. دست می‌برد و ضبط را روشن می‌کند، مثل همیشه آهنگ‌های حجت اشرف‌زاده برایش اولویت است.

برفین اما به کل حواسش پرت جوابی است که سجاد داده و اصلاً متوجهی صدای موزیک نمی‌شود.

روزی بود که خودش این جمله را باور نداشت، با خودش فکر می‌کرد که او و آراز تافته جدا بافته‌ای هستند که محال است چنین اتفاقی برایشان بیفتد؛ اما حالا به چشم خود دیده و با تمام وجود حسش کرده بود آن چرا که محال می‌دانست.

به راستی اگر اویی که می‌آمد و ماندن را هم بلد بود، چه می‌شد؟ چرا همه در رفتن استادند و در ماندن لنگ می‌زنند؟!

سجاد وقتی او را غرق فکر می‌بیند، جلد چیپس را به طرفش می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- فکر نکن، چیپس بخور.

بدون تغییری در حالت همیشه دپرسش زیر لب «نمی‌خورمی» می‌گوید و دست او را پس می‌زند.

ضبط را خاموش می‌کند و با حرص لب می‌زند:

- یعنی می‌شه تو یه روز برج زهرمار نباشی؟!!

دستی به پانچوی زرشکی‌اش می‌کشد و لب می‌زند:

- من برج زهرمار نیستم، فقط مدلم این جوریه.

زیر لب غرغر می‌کند و بعد می‌گوید:

- خیلی مدل مزخرفیه، عوضش کن!

برفین انتخابش تنها سکوت شد. برایش مهم نبود سجاد از این سکوت چه برداشتی دارد، مهم این بود که خودش حال حرف زدن ندارد.

سجاد سراتوی نقره‌ای را در پارکینگ پارک می‌کند و از ماشین پیاده می‌شود، برفین نیز هم.

خانه برای فرزندان یک خانواده منبع انرژی است؛ اما به راستی برای برفین جهنم است.

هنگام ورود با یک نگاه ساده خانه را از نظر می‌گذرانند و هزار بار خودش را لعنت می‌کند که به این‌جا بازگشته است.

حاج رسول سریع خودش را به شاخ شمشادش می‌رساند و او را در آغوش می‌گیرد، اما حضور برفین را انگار احساس نمی‌کند. به زور زبانش را می‌چرخاند:

- سلام.

و جواب سلامش تنها نگاه معناداری از سمت پدر می‌شود و تمام! چمدان لباس‌هایش را برمی‌دارد و برای فرار از این نگاه سرد، راهش را به سوی طبقه‌ی بالا و اتاقش کج می‌کند.

وارد اتاق که می‌شود بی‌رمق روی تخت می‌نشیند و آرام برای حال زار خودش اشک می‌ریزد. پدرش به او به چشم مایه‌ی ننگ نگاه می‌کند، کسی که آبرویش را تا مرز تاراج برده است.

به راستی اگر سجاد به موقع نمی‌رسید چه اتفاقی می‌افتاد؟! شاید اکنون مجبور بود با دستان خودش به زندگی‌اش پایان دهد، یا شاید مثل قتل‌های ناموسی که هر روز رخ می‌دهد، حالا دست پدرش هم به خون دخترش آلوده می‌شد و اسمش روی سنگی سرد جا خوش می‌کرد! اما احوالات اکنونش نوعی قتل خاموش است؛ همین که دیگر نورچشمی پدرش نیست از هر مرگی بدتر است.

صدای قدم‌های کسی توجه‌اش را جلب می‌کند و بعد باز شدن در.

با دیدن پدرش از ترس بیشتر از هر وقتی در خودش جمع می‌شود.

- می‌بینی چی کار کردی؟ کاری کردی که برای دختر یکی‌یه‌دونم حکم ملک عذاب رو داشته باشم!

دستی به موهای جوگندمی‌اش می‌کشد و لب می‌زند:

- تو واقعاً دختر منی برفین؟ من که چون می‌کندم تا برای تو همه چیز فراهم باشه، چه کمبودی حس کردی که رفتی سراغ اون پسره؟! که قید آبروی خودت و خانواده‌ت رو زدی؟!

- می... می‌خواستم عشق رو تجربه کنم!

نفسش را کلافه به بیرون فوت می‌کند.

- چه عشقی دخترم؟! تو به حس‌های آبکی امروز می‌گی عشق؟! دیگه عشق واسه کسی حرمت نداره، اما تا دلت بخواد لذت داره؛ لذتی که عشق واقعی رو به گند کشیده.

دلش می‌خواست همین جا لابه‌لای کلماتی که از آن عشق پدران می‌چکد، جان دهد و تمام شود. برخلاف کلام نرمش در رفتارش خشونت رخ‌نمایی می‌کرد.

- ک... کاش همیشه مثل الان با من مهربون بودی.

چشم‌های قهوه‌ای و بی‌فروغش را به دردانه‌اش می‌دوزد و با لحنی دلخور لب می‌زند:

- خودت خواستی بابا، خودت باعث شدی!

گریه‌اش می‌گیرد.

- من دخترتم بابا، ازم بگذر!

اما خدا نکند حاج رسول دلش از کسی سیاه شود، خواه او دخترش باشد.

- د آخه دردم همینه، دردم اینه که دخترمی!
چشمش روشن، حالا درد شده بود برای پدرش!
- به جای این که درمون بشی، درد شدی و روی قلبم سنگینی می‌کنی!
با بغض لب می‌زند:
- پس درد شدم برات!
- زخم زبون نزن، خودتم خوب می‌دونی که مقصری.
چشم از پدرش می‌گیرد و به سقف می‌دوزد.
- یکم استراحت کن، یه ساعت دیگه نوبت دکتر داری.
دکتر! دکتر واژه‌ی پرتکراری که این روزها در گوشش طنین‌انداز شده است. از
دکتر و جواب احتمالی‌اش وحشت داشت، تاکنون سه بار زیر تیغ جراحی رفته
بود، اما این بار می‌ترسید.
بعد از این که حاج رسول از اتاق خارج می‌شود، او هم روی تخت دراز می‌کشد
تا کمی، فقط کمی، بتواند استراحت کند.

آرام چشم‌هایش را باز می‌کند.
- سلام، خوبی؟
ناباورانه به گوی‌های آبی او نگاه می‌کند.

- تو اومدی؟

می‌خندد و دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذارد.

- جان؟ مگه رفته بودم بانو؟

گویی لکنت گرفته است.

- یعنی نرفتی؟!

- جدی جدی حالت خوب نیست! کجا برم بانو؟

اشک در چشمان درشت و کهربایی‌اش حلقه می‌زند.

- هیچ‌جا! کنارم بمون، همیشه کنارم بمون!

دستش را روی طره‌ای از موهای خرمایی برفین می‌کشد، لبش را با زبان تر می‌کند و می‌گوید:

- کنارتم عزیزم، آروم بخواب!

- برفین... برفین پاشو!

چشم باز می‌کند؛ اما به جای اوایی که وجودش هر ثانیه تمنا می‌کند، چشمان به خون نشسته ساره را می‌بیند.

با لب‌های خشک زمزمه می‌کند.

- پاشو باید بری. راستی تو چرا با این لباس‌ها خوابیدی؟!

روی تخت چمباتمه می‌زند و سر وضع خودش را از نظر می‌گذراند.

- باز چته؟

در رفتارش نرم بود و در گفتارش سخت؛ کاملاً برعکس حاج‌رسول.
صدای حاج‌رسول که از آشپزخانه می‌آید، حواس جفتشان را پرت می‌کند.

- ساره جان بیدار شد؟

حتی دیگر اسم دخترش را به زبان نمی‌آورد.

- آره، الان میاد.

و بعد سقلمه‌ای به بازوی او می‌زند و با تشر می‌گوید.

- زود حاضر شو، می‌دونی که خوش نداره معطل بشه!

با خروج ساره، برفین هم دنبالش می‌رود تا در روشویی آبی به صورتش بزند.

به اتاق برمی‌گردد و بعد از تعویض لباس‌ها از اتاق خارج می‌شود.

به حیاط که پا می‌گذارد بی‌ام‌دبلیو مشکی جلایش ایست می‌کند.

- سوار شو!

جمله دستوری است، پس او تنها سری تکان می‌دهد، وارد ماشین می‌شود و

روی صندلی شاگرد جای می‌گیرد.

در طول راه سکوت بر جو ماشین حاکم است و تنها صدای موزیک بی‌کلام

سکوت را می‌شکند.

آن‌قدر در افکار خودش غرق است که متوجه نیست به مقصد رسیده‌اند.

- نمی‌خواهی پیاده شی؟

با شنیدن لحن کنایه‌ای پدرش ناراحت می‌شود، اما ناراحتی‌اش را بروز نمی‌دهد و پیاده می‌شود.

هم قدم با حاج‌رسول وارد ساختمان می‌شوند و روی صندلی انتظار، منتظر می‌مانند تا نوبتشان شود.

این بار چندمی است که رد تماس می‌دهد اما انگار مخاطب سمج‌تر از این حرف‌هاست که بی‌خیال شود.

- چیه سهری؟

معلوم نیست سهری چه می‌گوید که حاج‌رسول هراسان لب می‌زند:

- خیلی خب، مراقب اوضاع باش تا پیام.

دستی به ریشش می‌کشد و با خونسردی رو به برفین می‌گوید:

- من باید برم، کارت که تموم شد زنگ بزن تا آصف رو بفرستم دنبالت.

در باطن دلش برای خود بی‌اهمیتش می‌سوزد و می‌اندیشد که واقعاً سلامت او برای پدرش چقدر می‌ارزد؟ شاید هیچ. اصلاً شاید آرزوی مرگ دخترش را دارد یا شاید تمام این‌ها زاییده ذهن او باشد. آه! آه و صد آه از او و شایدهایش!

با وجود تمام افکار مالیخولیایی در ذهنش تلاش می‌کند برچسب لبخند را روی لب‌هایی که گویا مدت‌هاست با لبخند غریبه‌اند بچسباند؛ سپس درحالی‌که چیزی خاطرش آمده باشد، دستپاچه می‌گوید:

- ولی... خودم می‌تونم پیام.

- همین که گفتم.

در واقع او با واژه‌ی درک غریبه بود و فقط خواست حرف بزند که بگوید حرفی برای گفتن دارد.

- درک می‌کنم، باشه.

حاج‌رسول «یا الله» می‌گوید، دست به زانو از روی صندلی بلند می‌شود و دخترش را تنها می‌گذارد. دقایقی بعد منشی از اتاق دکتر خارج می‌شود و درحالی‌که دستی به مقنعه‌اش می‌کشد تا کمی از چروکی‌اش از بین برود، خطاب به برفین می‌گوید:

- بعد از این که مریض اومد بیرون، شما برین داخل.

سرش را تکان می‌دهد و زیر لب «بسیار خب» می‌گوید و باز به فکر فرو می‌رود. یادش بخیر، به او شرایطش را گفته بود، گفته بود هر کسی توان پذیرش او را ندارد، گفته بود که مثل همه نیست.

- ببین برفین تو هر جوری باشی، می‌خوامت! حالیه؟ حتی اگه کور و کچل هم بشی باز می‌خوامت!

لبش به ریشخند مزین می‌شود و خیره در یاقوت‌های آبی او لب می‌زند:
- شعار بسه آراز.

چشمانش گرد می‌شود و با حیرت لب می‌زند:

- شعار؟! تو به عشق می‌گی شعار؟! تعریف تو از این همه دوست داشتنی که
توی این جمله‌ها موج می‌زنه شعاره؟!!

می‌خندد و خیره در چشمان آراز با آرامش لب می‌زند:

- وقتی حرف‌هایی که دونفر به هم می‌گن عملی می‌شه، بهش می‌گن عشق!
این تعریف من از عشقه.

اوه کش‌داری می‌گوید.

- واضح‌تر توضیح بده لیدی!

- ببین حرف زدن رو همه بلدن، دوست دارم رو که دیگه فولن، لامصب مثل
نقل و نباته، ولی پای اثبات که می‌یاد وسط می‌زنن زیر همه چیز.

به آسمان خاکستری چشم می‌دوزد و ادامه می‌دهد.

- و یک جوری می‌رن انگار که اصلاً وجود نداشتن.

با نیش باز به اوپی که در تمام هفده سال عمرش با شوخی و مسخره‌بازی
غریبه بوده می‌نگرد و لب می‌زند:

- پیر دانا نشو لیدی.

با خشم لب می‌زند:

- یکم جدی باش آراز، فقط یکم!

با صدای منشی که صدایش میزد دست از افکارش می‌کشد و به سمت اتاق دکتر پا تند می‌کند و قبل از ورود کفش‌های طبی و سرمه‌ای رنگش را جلوی در از پا در می‌آورد.

تقه‌ای به در می‌زند و بعد با صدای «بفرمای» دکتر سعیدی وارد می‌شود.

- سلام.

همان‌طور که پشت میز نشسته و حسابی مشغول است، سر بلند می‌کند و با لبخند می‌گوید:

- عه! سلام، چطوری؟

در جواب «خوبمی» می‌گوید و روی یکی از صندلی‌ها جا می‌گیرد.

- تنها اومدی؟

- نه. بابام همراهم بود، کاری پیش اومد مجبور شد بره.

دستی به موهای جو گندمی‌اش می‌کشد و با خنده می‌گوید:

- چه بابای بی‌معرفتی داری برفین.

زورکی لبخند می‌زند و نه می‌گوید؛ زبانش نمی‌چرخد تا کلامی بگوید معلوم است که بعد از گذشت سال‌ها هنوز جو آن اتاق برایش سنگین است.

دقیقه‌ای بعد زن جوانی با دختر بچه‌اش وارد اتاق می‌شود، بچه با دیدن دکتر سعیدی از صدای زیبایش پرده برداری می‌کند.

- بنظرت این بچه مثل کیه؟

نگاه از آن دختر بچه می‌گیرد و به چهره گندمی و بشاش دکتر نگاه می‌کند.

- منظورتون... منم؟

می‌خندد و می‌گوید:

- اصلاً انگار از روی تو نسخه برداریش کردن، عینه خودت استعداد خوانندگیش شکوفاست بچه.

کمتر کسی بود که متوجه کنایه بودن حرف دکتر نشود، اما برفین به این فکر می‌کرد که بچه حق دارد که گریه کند و به گلوی نازنین خود خراش بیاندازد.

- گریه نکن عزیزم، دکتر ترس نداره که!

ریشخندی روی لبش می‌نشیند و سریع جهت نگاهش را به سمت توپ آبی‌رنگ و بزرگی که گوشه‌ای از اتاق قرار دارد، عوض می‌کند.

حتی مادرش هم نمی‌داند دختر بیچاره از چه جهت زهره می‌ترکاند، درست شبیه ساره!

ترس از دکتر؟ این جمله از اساس اشتباه است، چیزی که او را می‌ترساند قاشق‌ها و چنگال‌هایی بود که قرار بود هر ضربه‌شان را نوش جان کند، هیچکس قادر نبود این درد را لمس کند، درک که بماند! حتی خود دکتر که

پیوسته از آن قاتلانِ جان برای بیماران بخت برگشته‌اش استفاده می‌کرد؛ البته ناگفته نماند که راه رفتن برفین و خیلی از بیماران مبتلا به درد او، شاید ثمره‌ی همین ضربات قاشق و چنگال باشد.

- بنظرت چرا از من می‌ترسه؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد و با همان حالت قبلی می‌گوید:

- نمی‌دونم.

می‌دانست اما ترجیح داد هیچ نگوید.

می‌خندد و با همان حالت طنز می‌گوید:

- خب! چی شده تویی که می‌ترسیدی، با پای خودت اومدی پیش من؟

تا خواست دهن باز کند، تقه‌ای به در می‌خورد و بعد سجاد وارد شد.

سجاد: سلام، روز بخیر.

دکتر: سلام، روز شما هم بخیر.

و بعد رو به برفین می‌کند و لب می‌زند:

- به‌به جناب فرجاد هم که تشریف آوردن، خب بگو ببینم چی شده؟

سجاد گلو صاف می‌کند و می‌خواهد پیش دستی کند.

- آقای دکتر، اگه اجازه بدین من توضیح بدم.

منتظر نگاهش می‌کند.

- اگه خاطرتون باشه ماه پیش برفین رو برای چکاب آورده بودیم و قرار شد راجع به جراحیش تصمیم بگیرید.

- درسته، یادم اومد.

و بعد رو به برفین کرد و گفت:

- بلند شو راه برو.

تا قصد می‌کند بلند شود، دکتر سعیدی بار دیگر می‌گوید:

- چادرت رو دربیار، من دکترا هستم، محرمیم.

و در همان حین برفین به این می‌اندیشید که چه می‌شد اگر دکتر سعیدی در گذشته هم مثل اکنون کلامش نرم بود؟ البته شاید هم باید بد اخلاق و سنگی جلوه می‌کرد تا کودکان یک دنده‌ای چون او که از قضا تعدادشان هم کم نبود مثل یک موجود شریف از او حساب ببرند و به تکتک حرف‌هایش گوش کنند. چادر ملی‌اش را به دست سجاد می‌دهد و شروع می‌کند به راه رفتن.

- خیلی بهتر شده.

- خدا رو شکر! من خودم مواظبم ورزش‌هاش رو انجام بده.

دکتر سعیدی دستی به موهایش می‌کشد، با زبان لب‌های خشکش را تر می‌کند و می‌گوید:

- اگه بتونه با ورزش به خودش کمک کنه خیلی بهتره، من با پزشک‌های زیادی مشورت کردم و خب اون‌ها هم معتقد هستن این جراحی ریسک بزرگیه.

مکث می‌کند و با تردید می‌گوید:

- ممکنه پاش کوتاه شه! غیر از اون این جراحی خیلی سنگینه ممکنه... به هوش نیاد!

سجاد چشمان قهوه‌ایش را اول به خواهرش و بعد به دکتر می‌دوزد.

- حالا نظر شما چیه؟ یعنی چیکار کنیم؟

همان‌طور که نرده‌بان را می‌خواباند تا برفین پاهایش را با فاصله در دو سمت آن قرار داده و از آن عبور کند، خطاب به سجاد گفت:

- از نظر من که جراحی نشه بهتره، ولی باز شما باید تصمیم بگیرید.

موقع خروج دکتر سعیدی در کنار ورزش‌هایی که قبلاً گفته بود، ورزش‌های جدیدی را هم به برفین توصیه کرد تا انجام دهد.

- عضلات داخل ران رو مرتب کشش بده، یه وقت فراموشت نشه! چون به ضرر خودته، متوجه هستی چی می‌گم؟

سجاد دستی به ته ریشش می‌کشد و می‌گوید:

- کار دیگه‌ای نباید انجام بده؟

- چرا! شب‌ها اسپلنت بپوشه خیلی بهتره، البته بعید می‌دونم بپوشه!

به چشم‌های کهربایی او خیره می‌شود.

- می‌پوشی؟ نه، نمی‌پوشی.

اصلاً آن کفش‌ها حکم قاتلش را داشتند و شنیدن نامشان هنوز چون روزهای کودکی لرزه بر تن او می‌انداخت.

از مطب بیرون می‌زنند. برفین به سرعت سوار شده و روی صندلی شاگرد جا می‌گیرد.

- می‌بینم که کیفیت کوکه آبجی‌خانم!

مگر می‌شود که او لحظه‌ای کیفش کوک باشد؟ شاید اگر او بود آری، اما بعد از او سالیان زیادی زمان لازم است تا احوالات ناکوکش کوک شوند.

- به بابا گفته بودم خودم میام.

چشمانش را گرد می‌کند و در همان حین که ماشین را روشن می‌کند، با لحن دلخوری می‌گوید:

- نمی‌دونستم ناراحت می‌شی وگرنه نمی‌اومدم دنبالت، ببخشید.

پشیمان است که برادرش را رنجانده اما به روی خودش نمی‌آورد.

- مزاحم خلوت دونفره تو و آوین من بودم پس... .

- شروع نکن! سجاد همیشه همین بود، درست مواقعی که نیاز به دلداری بود، نمک می‌شد بر روی زخم.

- دروغ چرا، کلی برنامه داشتیم اما همه چی بهم ریخت. آوین هم دلخور شد.

معلوم بود که به جای جمله‌ی «همه چیز بهم ریخت» می‌خواست بگوید «همه چیز را بهم ریختی» ولی هیچ نگفت. شعله‌ای از آتش در درون او به خاموشی گراییده که با جمله‌ی بعدی سجاد شعله‌ور می‌شود.

- بعد اون قضیه بابا دیگه تو ریزترین مسائل هم بهت اعتماد نداره، دیگه چه برسه به این که تنها بمونی یا تنها بخوای جایی بری.

طبق معمول سکوت گریبانش را می‌گیرد و این بار حتی به اشک‌هایش هم اجازه‌ی غلتیدن روی گونه‌هایش را نمی‌دهد، تنها سرگرم بازی با انگشت‌های بی‌جانش می‌شود.

سجاد: ناراحت نشو قربونت بشم.

لبخند تصنعی می‌زند.

- من؟ نه، ناراحت نیستم.

پوفی می‌کشد.

- اصلاً دروغگوی خوبی نیستی.

- دروغ نمی‌گم، حالم خوبه.

حالش اصلاً خوب نبود، مدت‌ها بود که خوب نبود اما از ابراز اصل حالش گریزان بود.

- یه زمانی من محرم همه رازها بودم، حتی اون‌هایی که گفتنی نبود؛ اما حالا چی؟ از من فرار می‌کنی.

دست روی دست برادرش می‌گذارد.

- من چرا باید از برادرم فرار کنم؟! فقط حوصله‌ی بیان حالم رو ندارم.

سر تکان می‌دهد و تنها یک کلام می‌گوید:

- شایدم فکر می‌کنی نمی‌تونم درکت کنم.

دیگر هیچ‌کدام حرف نمی‌زنند و باقی مسیر در سکوت مطلق طی می‌شود.

بلافاصله بعد از این‌که ماشین وارد حیاط خانه می‌شود، برفین مانند مجرمی که دنبال راه فرار است ناشیانه در را باز کرده و پایین می‌پرد.

سجاد که از کار او قلبش به حلقش هجوم آورده بود، تشر می‌زند:

- این رفتارهای بچگانه چیه؟ نمی‌تونی معقول رفتار کنی؟

بلند می‌خندد و مشخص است که اصلاً روبه‌راه نیست. تقریباً همیشه همین‌طور بود، وقتی زهر حرف‌های دیگران به جانش می‌نشست برای فرار از بغض‌های بی‌سروته به قهقهه‌های بی‌دلیل چنگ می‌زد.

ساره با شنیدن صدای او متحیر می‌شود و با عجله از خانه بیرون می‌آید.

- وا! پناه بر خدا، چته تو؟!

با لحن آزاردهنده‌ای که دارد آن قهقهه را هم برای اوی دائم ماتم گرفته، زهر می‌کند؛ اما دیگر گله نمی‌کند، به تلخ زبانی مادرش عادت دارد و به همین جهت تا جایی که بتواند، از هم‌کلام شدن با او خودداری می‌کند.

سجاد کمی بعد از او وارد خانه می‌شود.

ساره طره‌ای از موهایش که هم‌رنگ برف شده‌اند را به داخل چارقد سورمه‌ایش
هل می‌دهد و با نگرانی می‌پرسد:

- دکتر چی گفت؟

اسمی از هیچ‌کدام نبرد اما مشخص بود که منظورش سجاد است.

- گفت به نفعشه جراحی نکنه، چون نمی‌شه تضمین داد سالم از اتاق عمل
بیاد بیرون.

- خب... پس حالا چی کار کنیم؟

- لازم نیست ما کاری کنیم، فقط برفین باید ورزش‌هایی که دکتر سعیدی ارزش
خواسته رو موبه‌مو انجام بده.

ساره ناامیدانه به برفین که مشغول ور رفتن با دکمه‌ی پانچوی زرشکی‌اش
است نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- من که چشمم آب نمی‌خوره.

می‌دانست اگر دقیقه‌ای درنگ کند باز بحث‌های همیشگی بالا می‌گیرد، برای
همین از روی کاناپه سورمه‌ای رنگ بلند شده و به سمت پله‌ها پا تند می‌کند.

با حرص رفتن او را تماشا می‌کند و خطاب به سجاد می‌گوید:

- تو رو خدا ببین، اصلاً ما رو آدم حساب نمی‌کنه! انگار با کش بستنش به اون
اتاق، تا میاد می‌چپه تو اتاقش.

سجاد آهسته می‌خندد.

- مامان ولش کن بذار تو حال خودش باشه.
- توأم که همش از آبجیت جانب داری می‌کنی.
- سجاد چشمان بهت‌زده‌اش را به زمردهای سبز مادرش می‌دوزد.
- جانب داری کدومه مادر من؟! می‌گم بذار تو تنهایی سنگ‌هاش رو با خودش
وا بکنه بعد که اومد بشین باهاش حرف بزنی!
- آه می‌کشد و لب می‌زند:
- من که تا پیام یه کلمه بگم از کوره در میره، از اون گذشته حرف تو رو بیشتر
می‌خونه.
- چشم.

- با صدای تقه‌ای که به در می‌خورد سراسیمه از روی تخت بلند می‌شود.
- اجازه هست؟
- بیا تو داداش. کاری داشتی؟
- دستی در موهایش می‌کشد.
- این یعنی زود کارم رو بگم و برم؟
- بی‌حوصله‌تر از آن است که بخواهد واکنشی نشان دهد.
- ناسلامتی داشتیم حرف می‌زدیم، سرت رو میندازی پایین میای تو اتاق!

- حرف‌هایی که تهش به سرزنش ختم می‌شه؟
- لحن مامان تلخه؟ قبول؛ ولی می‌خواد یکم بیشتر مواظب خودت باشی.
- بی‌حس‌تر از هر وقتی لب می‌زند:
- وقتی می‌گه چشمش آب نمی‌خوره، یعنی مراقب نیستم.
- نشون بده که مراقبی.
- سر روی زانوهایش می‌گذارد و تنها یک کلام می‌گوید:
- خسته‌م داداش، خیلی خسته.
- با لحنی شوخ می‌گوید:
- تو اصلاً می‌دونی خسته رو با کدوم خ می‌نویسن؟
- بی‌تغییر در حالتش می‌گوید:
- یه خ بیشتر نداریم که، داریم؟
- خیلی زوده که دختری به سن تو بگه خسته‌ست. می‌دونی؟ بنظرم تو هنوز خستگی واقعی رو درک نکردی وگرنه اینی که تو بهش می‌گی خستگی، خستگی نیست!
- جدی؟
- سرت رو بیار بالا و به من نگاه کن.

به زور سرش را بالا می‌آورد و کهربایی‌های غمگینش را به چشمان اوپی که بی‌شبا به قهوه‌ی تلخ نیستند گره می‌زند.

- چرا این جوری می‌کنی؟ به جای این که بریزی تو خودت و بچی تو اتاق با من حرف بزنی.

- از چی حرف بزنم؟

- از همون دردی که داره مچاله‌ت می‌کنه.

با بغض لب می‌زند.

- اینقدری که از دردم گفتم، کل شهر می‌دونن دردم چیه! وانمود نکن که از درد خاک خورده کنج قلبم هیچی نمی‌دونی.

لبخند تلخ و شیرینی می‌زند و می‌گوید:

- دیگه حرفی نمی‌زنم. می‌دونی چرا؟ چون آدم‌ها تا وقتی از درد هیچی نمی‌دونن به هر طریقی شده می‌خوان ازش سردر بیارن، وانمود می‌کنن که می‌تونن درک کنن؛ اما وقتی همه چی رو بفهمن قدرت درکشون میاد پایین. سجاد رنجور و خسته لب می‌زند.

- می‌دونی چرا چنین فکری داری؟ چون به دنبال دلداری مصنوعی و چهار تا کلمه «درکت می‌کنم و درست می‌شه» همه چی رو به طرف می‌گی.

دستانش مشت می‌شوند و ادامه می‌دهد:

- الان هم خیلی خوب حالیمه که منظورت از آدم‌ها منم! آره من آدم مستعدی تو زمینه‌ی دلداری دادن نیستم، یعنی نخواستم باشم؛ چرا؟ چون معتقدم دلداری چیزی رو درست نمی‌کنه و باعث می‌شه آدم دیرتر از اون چه که باید دل بکنه.

صدایش با آه بیرون می‌آید.

- ولی گاهی آدم نیاز داره.

سجاد: همیشه سعی کن سمت چیزای مخرب نری. ظاهرشون فریبنده‌ست ولی باطنشون نابودتر از حد تصویره. شاکی هستی چرا دلداریت نمیدم؟ هیچوقت چنین چیزی از من نخواه. من به جای یه مشت حرف مفت که هر ثانیه تو رو به آینده‌ای که رو هواست امیدوار کنه؛ راه حلش رو بهت نشون میدم تا زودتر خودت رو از شر این دلداری‌های مصنوعی و کشنده خلاص کنی.

- به این آسونی‌ها هم نیست، رؤیاهای من چرا انقدر راحت سوختن؟ من احمق چه رؤیاهایی که نداشتم. متوجه رفتاراش بودم اما چون دوستش داشتم خواستم ندید بگیرم.

سجاد دستان سرد او را در دستانش می‌فشارد و لب می‌زند:

- وقتی می‌دونی ته یه قصه به نفع تو نیست، ره‌اش کن تا کمتر اذیت بشی. پوفی می‌کشد.

- پاشو لباس‌هات رو عوض کن دختر خوب. چند دقیقه دیگه مهمون‌ها میان.

- مهمون؟

- آره. عمو اینا قراره بیان.

برخلاف او که از مهمان و مهمانی بیزار بود، مابقی به شدت استقبال می‌کردند.
باشه‌ای گفت و سجاد درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

- مامانم اذیت نکن.

کلافه دوباره خودش را روی تخت پرت کرد و اندیشید چطور خودش را برای
مهمانی آماده کند؟

بر سر مسائل روزمره‌شان بحث می‌کردند که بحث به سمت او کشیده شد.
رضا درحالی‌که به او نگاه می‌کرد، گلویی صاف کرد و پرسید:

- چه خبر عزیزم؟ چرا انقدر ساکتی؟

لبخندی زورکی زد و گفت:

- خب چی بگم عمو؟ حرفی واسه گفتن ندارم.

- راستی کلاس چندم بودی عموجان؟

از پرسش‌های تکراری خسته بود؛ اما هیچ نگفت و جواب سوال را داد.

- دوازدهم.

چشمانش گرد شد.

- وای باورم نمی‌شه.

رو به مهتاب کرد و گفت:

- می‌شنوی؟ باورت می‌شه؟

دلش می‌خواست بگوید مگر کر است که نشنود؟ اما چنین جسارتی نکرد. مهتاب کمی با روسری سفید و گلدارش کلنجار رفت. لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- موفق باشی دخترم.

رو به ساره کرد و گفت:

- در واقع بیشتر تو لایق تحسینی که هرگز کم نیاوردی. در واقع موفقیت‌های برفین، حق تلاش‌های گذشته توئه.

ساره بی‌اختیار یاد گذشته نچندان دلچسبش کرد و لب زد:

- مهتاب جان لطفاً ادامه نده؛ یاد گذشته می‌فتم مغزم داغ می‌کنه.

- مهم اینه که تو از لابه‌لای اون گذشته خودت رو و از همه مهم‌تر دخترت رو کشیدی بیرون.

- آره. ولی روحم جا موند مهتاب؛ بین حرف‌های نیش‌دار و نگاه معنادار آدم‌ها، بین قضاوت‌ها!

حرف حاج‌محسن توی سرش طنین‌انداز شد.

«این دختر خوب بشو نیست؛ می‌خواهی پول‌های پسر من رو بریزی تو جوب؟»

موهای فرش را که از زیر روسری خاکستری بیرون جسته بود، به داخل برد و لب می‌زند:

- کینه‌ای نیستم؛ یعنی نخواستم باشم، اما یه سری چیزها باعث شده دلم سیاه بشه. هنوز هم صدای حاج‌محسن خدا بیامرز تو گوشمه، که گفت می‌خوام پول‌های پسرش رو بریزم تو جوب!

سجاد دستی به پیراهن چهارخانه‌ی زرشکی‌اش کشید و دستش را روی دستش قرار داد.

- گذشته رو بریز دور فدات بشم! مطمئنم اگه آقاجون زنده بود و برفین رو می‌دید حرفش رو پس می‌گرفت و پشیمون بود.

حاج‌رضا دستی به محاسنش کشید و سربه‌زیر گفت:

- صلوات بفرست زن داداش.

همه عمر را با صلوات گذرانده بود و حاضر بود قسم بخورد که آرامش روزهای متلاطم زندگی‌اش هم ثمره همین صلوات بود.

حاج‌رسول کلافه دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید. برای این که موضوع را عوض کند رو به ساره می‌گوید:

- خانوم یه چایی میاری؟ گلوم خشک شد.

خود ساره هم استقبال کرد. با اجازه‌ای گفت و به سوی آشپزخانه پا تند کرد. خانه برای دقیقه‌ای در سکوت غرق بود که صدای صدرا که حالا روبه‌روی برفین ایستاده بود، سکوت را می‌شکند.

- آبجی حوصله‌م سر رفته، بیا بریم بازی.

خیلی وقت است حال بازی ندارد. لبخندی به لب می‌زند و می‌گوید:

- من خیلی وقته از وقت بازییم گذشته.

گوی‌های سبزش را به او می‌دوزد و ملتمسانه لب می‌زند:

- یعنی نمیای؟

- نه.

مہتاب از لحن صریحی که او برای پسر هفت ساله‌اش به کار برده دلگیر می‌شود؛ اما هیچ نمی‌گوید. با ناامیدی به سرجایش برمی‌گردد و کنار برادرش مبین می‌نشیند. مبین که تاب این گونه دیدنش را ندارد، خطاب به برفین تشر می‌زند.

- حالا اگه با این بچه بازی می‌کردی آسمون به زمین می‌اومد؟ شایدم می‌کشتنت!

سجاد که خوش ندارد کسی با خواهرش این‌طور حرف بزند، او هم خطاب به مبین تشر می‌زند.

- صدات رو برای آبجی من بالا نبر. باره آخرت باشه همچین غلطی می‌کنی! مگه زوره؟! اگه خیلی مهر برادرانت فوران کرده خودت باهاش بازی کن.

حاج‌رسول با تشر نام سجاد را صدا می‌زد که او به احترام پدرش سکوت می‌کند.

- خانم پس چایی چی شد؟!

ساره به سمت آن‌ها می‌رود و می‌گوید:

- اومدم حاجی. یکم حوصله کن.

سینی چای را در جمع می‌گرداند و کنار حاج‌رسول می‌نشیند.

شام هم در سکوت صرف می‌شود و بلافاصله بعد از آن حاج‌رضا و مهتاب با غیظ از آن‌ها خداحافظی کرده و می‌روند.

- سجاد این نوع برخورد اشتباهه، عموت ناراحت شد.

به پدرش می‌نگرد و با جدیت لب می‌زند:

- من روی برفین حساسیت زیادی دارم؛ بعدم مخاطب من متین بود، نه عمو!

ساره به آن‌ها می‌پیوندد و ضمن تأیید حرف سجاد، می‌گوید:

- اولاً کار خلافی نکرده، از خواهرش دفاع کرده. دوماً برادرزاده خودت دنبال داستان سازه.

خونش بیش از حد به جوش آمده است.

- خود تو هم امشب به اندازه‌ی کافی گربه رقصونی کردی؛ آخرش هم زهرت رو ریختی!

اشک‌های مزاحمش را به زور پس می‌زند.

- من که کل وجودم زخم برداشته، شما هم تا می‌تونی نمک بزن؛ عیب نداره حاجی.

سجاد که متوجه می‌شود آن‌ها نیاز به خلوت دارند، آن‌ها را تنها گذاشته و به اتاقش می‌رود.

- طعنه می‌زنی؟

بغضش را به سختی مهار می‌کند.

- من رو این‌طور شناختی؟ کی پی طعنه زدن بودم؟ فقط... .

آه می‌کشد و ادامه حرفش را می‌زند.

- فقط دلخورم؛ خیلی دلخورم!

از کنار پنجره عبور می‌کند و کمی آن‌طرف‌تر روی کاناپه سورمه‌ای می‌نشیند.

- بیا بشین حرف بزنیم.

حرف؟ کدام حرف؟! او سال‌هاست ناگفته‌هایش را در گلویش به دار آویخته است.

فصل دوم

دل‌کندن از رختخواب برایش سخت است؛ اما خوشحال است که عید به سر رسیده و بار و بندیش را جمع کرده است. همیشه از نوروز بیزار بوده، علتش را خودش هم نمی‌داند.

سرسری صبحانه می‌خورد و به سرعت باد خودش را برای رهسپار شدن به مدرسه و آزمون فلسفه‌ای که همین اول سال مثل کنه به او و سایر همکلاسی‌هایش چسبیده آماده می‌کند.

- صبر کن به آصف بگم برسونت.

درحالی‌که کفش‌های طبی‌اش را به سختی پا می‌کند، با صدای بلندی خطاب به مادرش که در آشپزخانه است می‌گوید:

- می‌خوام خودم برم. بذار اون بنده خدا راحت باشه.

از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- مطمئنی؟

- آره، خیالت راحت.

- کی برمی‌گردی؟!

- بستگی داره کی آزمون تموم بشه.

لبخند کم جانی به دخترش می‌زند.

- باشه عزیزم. برو به سلامت.

پله‌ها را که دو تا یکی پایین می‌رفت تا به حیاط برسد، چشمش به پیرمرد خوشپوش روبه‌رویش افتاد.

- بالاخره حاضر شدین؟

گیج لب زد:

- بله.

- پس سوار بشین برسونمتون.

دم عمیقی می‌گیرد و لب می‌زند:

- قصد داشتم امروز پیاده برم.

- پیاده‌روی باشه برای یه روز دیگه.

لحنش دستوری نیست اما طوری کلمات را بر زبان می‌آورد که زبان برای هر نوع مخالفتی بند می‌آید. هر دو به سمت بی‌امو مشکی رنگ می‌روند، آصف روی صندلی راننده و برفین روی یکی از صندلی‌های عقب جاگیر می‌شود.

آصف «بسم‌الله» می‌گوید و ماشین را روشن می‌کند. از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کند. از جلوی سیسمونی فروشی رد می‌شوند و خاطراتش بار دیگر تداعی می‌شوند.

«- آراز عروسکه رو ببین.

چشم ریز می‌کند.

- کو؟

- اوناهاش همون که لباسش صورتیه.

صدای قهقهه‌اش توجه همه را جلب می‌کند.

- وا چت شد یهو؟!
- خیلی چیزای قشنگی هست که می‌شه خرید. ولی تو قفل زدی رو سیسمونی فروشی.
- با لب‌ولوچه‌ای آویزان به چشم‌های پرشیطنت او می‌نگرد و می‌گوید:
- خب، کودک درونم فعاله! تقصیر من چیه؟
- درحالی‌که سعی در کنترل خنده‌اش دارد لب می‌زند:
- فعال که چه عرض کنم، بهتره بگی شعله‌وره!»
- با صدای آصف، ناچار از افکارش بیرون می‌آید.
- به چی فکر می‌کنین؟
- وقتی می‌خواهد با این مرد هم کلام شود صدایش لرزشی عجیب پیدا می‌کند.
- هیچی.
- در آینه چشمش به چشمان او میفتد و حیرت می‌کند. آصف که متوجه حیرت او می‌شود می‌پرسد:
- چیزی شده؟
- دستان سردش را بهم قفل کرده و نگاهش را به سمت دیگری معطوف می‌کند.
- هیچی، فقط یه شباهت کوچیک توجهم را جلب کرد.

دستی به محاسنش می‌کشد و طوری که انگار متوجه منظور برفین نشده است لب می‌زند:

- چه شباهتی؟!

بدون این که به مرد میانسال روبه‌رویش نگاه کند، می‌گوید:

- چشم‌هاتون دقیقاً شبیه چشم‌های من بود. البته از این شباهت‌ها خیلی زیاده.

در آینه نگاه می‌کند و به او لبخند می‌زند.

- دقیقاً! مثل شما که به طرز عجیبی شبیه دختر من هستین.

چشم‌هایش گرد می‌شوند.

- شما مگه... بچه‌ای هم دارین؟!

- آره. یه دختر درست هم سن و سال شما!

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

- پس چرا هیچوقت نمی‌رین پیشش؟ از تنهایی نمی‌ترسه؟

آه می‌کشد و جواب سوالات دخترک کنجکاو را می‌دهد.

- تنها نیست.

دقیقه‌ای در فکر فرو رفت و تا خواست سوال بعدی را بپرسد به مقصد رسیده بودند.

- درحالی‌که جلوی درب دبیرستان توقف می‌کرد، رو به او کرد و گفت:
- الان دیرتون می‌شه، ظهر که اومدم دنبالتون راجع بهش صحبت می‌کنیم.
- سری تکان می‌دهد و از ماشین پیاده می‌شود.
- پا به سالن امتحان می‌گذارد که گرمای دستی را روی شانه‌اش احساس می‌کند. برمی‌گردد و الین را می‌بیند که به او لبخند می‌زند.
- چطوری برفی؟
- لبخندی به لب می‌نشانند و جوابش را می‌دهد.
- به الی خودم! خودت چطوری؟
- خوب. چه خبر؟ رفتی دکتر؟
- چشمکی می‌زند.
- آره رفتم.
- خب چی گفت؟ قشنگ توضیح بده جون به لبم نکن!
- سرسنگین می‌خندد و لب می‌زند:
- دیوونه! جون به لب چیه؟! خدا نکنه!
- لبخندش را گشادتر می‌کند و لب می‌زند:
- گفت عمل لازم نیست.
- انگار از او خوشحال‌تر بود.

- وای خدایا شکرت! همش دلم پیش تو بود.
- عقده‌ی محبت نداشت، ولی شنیدن این حرف از زبان او احوالاتش را زیر رو کرد.
- گفت عمل خیلی سنگینه. ممکنه به هوش نیام یا پام کوتاه بشه.
- صورتش رنگ می‌بازد و چشمان مشک‌اش را با نگرانی به او می‌دوزد.
- خب، پس باید چی کار کنی؟!
- یه سری ورزش باید انجام بدم تا پام به مرور خوب شه. ختم کلام این‌که از این‌جا به بعد همه چی به این رفیق دیوونه‌ت بستگی داره.
- لطفاً مراقب خودت باش!
- هستم عزیزم.
- الین سرعت قدم‌هایش را به سمت صندلی خودش بیشتر می‌کند؛ اما با صدای برفین برمی‌گردد.
- یه حرفی می‌خوام بزنم... .
- جمله‌اش را نیمه رها می‌کند.
- جانم عزیزم؟ بگو.
- من کمبود محبت ندارم ولی خوشحال شدم از این‌که نگران سلامتیم شدی.
- قربونت. این چه حرفیه دیوونه؟ رفیقمی، رفیقتم!

با دیدن مظفری چشم و ابرویی می‌آید و خطاب به الین می‌گوید:

- الین، خانم مظفری اومده. بهتره بری تا نیومده سر وقتمون.

الین سری تکان داد و به سرعت سرجایش برگشت. مظفری با صدایی که دورگه بود رو به دانش‌آموزان داد زد.

- خانما لطف کنین صداتون رو سایلنت کنین؛ وگرنه اگه اون روی سگم بالا بیاد به روش خودم سایلنتتون می‌کنم.

معاون مدرسه بود و بسیار هم خوش‌اخلاق؛ اما درست در چنین مواقعی بود که می‌توانست همه را به قول خودش با روی سگش آشنا کند.

چند دقیقه بعد مهدیه با عجله خودش را می‌رساند و روی اولین صندلی که جلوی برفین قرار دارد می‌نشیند. سر می‌چرخاند و می‌پرسید:

- چطوری فرجاد؟ خوندی؟

برفین به این می‌اندیشد که این سوال، چه سوال مسخره‌ای است! مگر عقلش کم بود که نخوانده پا به مدرسه بگذارد؟

- در حد توانم آره؛ نتیجش رو هم می‌سپرم به خدا.

برگه‌ها که توضیع شد، پشت‌بندش پاسخ‌نامه‌ها را دادند و شروع شد.

نگاهی به سوالات انداخت و چه خوشحال بود که واو به واو جواب سوالات را می‌دانست و از ته دلش آرزو کرد برای آزمون بلای جانش هم این گونه باشد؛

اما بلای جان چه بود؟ فی‌الواقع ریاضی که نصف دانش‌آموزان، سخت با آن ارتباط می‌گرفتند.

- امتحان خوب بود؟

وقتی در صندلی عقب جاگیر می‌شود، لب می‌زند:

- راضی بودم.

یادش به بحث اول صبح می‌فتد و می‌گوید:

- آقا آصف آماده‌اید بحثمون رو ادامه بدیم؟

قلبش فشرده شد. به راستی چقدر وقتی این دختر، آقا خطابش می‌کند برایش سخت می‌گذرد.

- راحت باشین.

گویی مجوزی به او داده شد تا سوالاتش را بپرسد.

- گفتید دخترتون تنها نیست، خب با کی زندگی می‌کنه؟!

دست به شقیقه‌اش می‌کشد و جواب می‌دهد:

- پیش یه خانواده‌ی خیلی خوب.

- اونا اجازه نمیدن دخترتون رو ببینید؟

اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

- چرا ولی من ترجیح می‌دم از دور ببینمش.

سرش را پایین انداخت و پرسید:

- چرا؟!!

- نمی‌خوام زندگیش رو بهم بریزم.

سکوت می‌کند، گویی متوجه شده منظور این مرد چیست.

- می‌تونم یه سوال بپرسم؟

موهای خرمایی بیرون زده‌اش را داخل می‌فرستد و لب می‌زند:

- البته.

- شما خودتون رو بذارید جای دختر من؛ اگه یه مردی بعد شونزده_هفده سال
بیاد بهتون بگه «من پدرتم» نه اون‌ی که این همه سال باهاش زندگی کردی،
چه واکنشی نشون می‌دین؟!!

دلش دل‌دل می‌زند برای شنیدن جواب!

دختر لبش را به دندان می‌کشد.

- نمی‌دونم چی بگم؛ تصورش خیلی سخته، خدا به داد اون‌هایی برسه که
درکش کردن!

دستش را روی قلب بی‌تابش قرار می‌دهد.

از ابروهای درهم رفته‌اش متوجه می‌شود حالش به قول امروزی‌ها، چندان اوکی نیست.

- آقا آصف! حالتون خوب نیست؟!

معلوم نبود که خوب نیست؟! چطور می‌توانست خوب باشد؟! قلبش هر بار با شنیدن پسوند آقا، قبل اسمش، آن هم از زبان این دختر، شرحه‌شرحه شده و دم نمی‌زد.

به سختی بی‌امو را گوشه‌ای پارک می‌کند.

سرش را از پنجره‌ی ماشین بیرون می‌دهد و دم عمیقی از هوای پر دود و دم تهران می‌گیرد.

- نمی‌دونم چی شد یه دفعه؛ قلبم هر از گاهی بازی درمیاره. ترسیدید؟!

آهی می‌کشد و لب می‌زند.

- یکم؛ حالا بهترین؟

- آره.

کمی که بهتر می‌شود، استارت زده و ماشین را به حرکت درمی‌آورد.

برفین برای ادامه‌ی بحث دودل است. علی‌رغم همه‌ی کنجکاوی‌هایش حسی از درون به او نهیب می‌زند که بهتر است بحث را ادامه ندهد.

آصف اما در افکارش غوطه‌ور شده؛ افکاری که در این هفده‌سال هم‌چو خوره به جانش افتاده‌اند و دست بردار نیستند.

با آسودگی سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و به موزیکی که از ضبط ماشین
در حال پخش است گوش می‌دهد.

"خود نفسی برام!

با تو روشنه شبام!

من وفادارم به تو

هر دقیقه هر زمان

عشقم!"

هر دو غرق فکرند؛ ولی حتی در افکارشان هم اشتراکی نیست. پنداری وصله‌ی
ناجوری هستند که به زور کنار هم قرار گرفته‌اند.

آوین در خیال منصور را کنار خود تصور می‌کند؛ همان پسر آسمان جولی که
جناب افخم بزرگ حاضر نبود دردانه‌اش را با سپردن به دست او بدبخت کند.
پنداری همیشه اولویت با پول است و دل... امان از دل که باید در صندوقچه‌ای
آن را نهاد و گذاشت تا خاک بخورد.

سجاد هم مثل آوین در پستوی خیال دستان مارال را محکم می‌فشارد؛ دستان
مارالش را!

«مروری بر گذشته»

هق می‌زد. با تعجب به او نگریست.

- مارال؟ چته عزیزم؟!

سکسکه امان نمی‌دهد تا درست حرف بزند.

- من... من بدم میاد تنهایی زیر بارون قدم بزنم؛ خیلی بدم میاد!

چتر را از روی سر جفتشان پایین می‌آورد. اطراف را دقیق می‌کاود و بعد قدمی به مارال نزدیک می‌شود. مارال دقیق حرکات او را واری می‌کند، ولی برای یک لحظه متوجه اتفاقات نمی‌شود. فقط می‌فهمد که تب کرده است. اصلاً انگار آتش زیر پوستش روشن کرده بودند که تا آن حد گر گرفته.

با چشمان کالی که بخاطر گریه به خون نشسته بودند به او نگاه می‌کند.

- تو دیوونه‌ای سجاد. نمی‌گی یه وقت کسی می‌بینه؟

دستی به موهای فر دلبرش که یک طرف صورتش ریخته بودند می‌کشد و لب می‌زند:

- به کسی چه؟ من یه دیوونم و دلم می‌خواد به شیوه‌ی خودم دیوونگی کنم، اشکالش کجاست؟!

لبخند می‌زند.

- من جونم به لبخندت بنده! این قدری که می‌تونم قانونی که می‌گه وجود آدم‌ها به آب بستگی داره رو انکار کنم و بگم من فقط با خنده‌های تو زنده‌م.

لبخندش با شوری اشکی که از چشمش می‌چکد هم قدم می‌شود.

- در واقع باید گفت وجود عاشق به معشوق بنده!

با شیطنت می‌خندد و دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذارد.

- شبیه من و تو! حالا اجازه دارم چتر رو بگیرم رو سرت؟ خیس شدی قشنگم!

مارال به تکان سرش اکتفا می‌کند. مابقی راه در سکوت طی می‌شود و مارال به این می‌اندیشد که اگر با همه‌ی این اوصاف نشد که بشود، آن وقت چه؟! حتماً قلب خسته‌اش که حالا هم یک در میان می‌تپد، از تپش می‌ایستد.

اشک‌هایش مجال نمی‌دادند، معتقد بود عاشق بی‌معشوق نفسی برایش نمی‌ماند، پس حالا چطور بدون مارال هنوز نفس می‌کشید؟! مارال چه؟! احوال قلب مریضش چگونه است؟!

با صدای جیغ آوین به خودش می‌آید.

- سجاد مراقب باش.

کنترل ماشین از دستش در رفته و با کامیون روبه‌رو برخورد می‌کند.

دیگر هیچ نمی‌فهمد، هیچ نمی‌فهمد.

- آقای محترم؟

آهسته چشم باز می‌کند، نور چشمانش را می‌آزارد.

- من... من اینجا چی کار می‌کنم؟

دکتر دستی به موهای طلایی‌اش می‌کشد و لب می‌زند:

- تصادف کردین، خاطرتون هست؟
- درد شدیدی در گردنش احساس می‌کند.
- یادم هست ولی، همه چی گنگه!
- یاد آوین می‌فتد.
- نامزدم کجاست؟ حالش خوبه؟
- دکتر ته ریشش را خاراند.
- آوین افخم؟
- سپس لبخندی زد.
- حالشون خوبه، نگران نباشین.
- صدای قدم‌های کسی توجه‌شان را جلب می‌کند. لحظه‌ای بعد صدای ساره در محوطه اورژانس طنین‌انداز می‌شود.
- خدا مرگم بده، خوبی مادر؟!
- درد دارد ولی لبخند زورکی می‌زند.
- خوبم مامان، نگران نباشین.
- به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد و شانه‌به‌شانه دکتر می‌ایستد. صورتش را به سمت دکتر برمی‌گرداند و می‌پرسد:
- حالش چگونه دکتر؟!

- خوبه! فقط باید موقع رانندگی حسابی حواسش رو جمع کنه.

نفسی آسوده کشید.

- خدا رو شکر!

به دستور دکتر مورفین به او تزریق کردند تا دردش کم بشود.

آرام چشم می‌بندد، اما فکرش از فکر مارال جدا نمی‌شود.

- قول می‌دم بشم مورفین دردت.

صدای او مدام در سرش می‌پیچید، صدای اوئی که نبود.

تلفن ساره زنگ می‌خورد. آرام جواب می‌دهد:

- الو؟

صدای برفین به گوشش می‌رسد.

- الو مامان؟ حال داداش خوبه؟!

- آره خوبه، بهش مورفین تزریق کردن. تو چیکار می‌کنی؟

«آخیش» می‌گوید و جواب مادرش را می‌دهد.

- دارم عربی می‌خونم.

- خیلی خب، برو به درست برس.

گوشی را قطع می‌کند و درحالی‌که به طبقه‌ی بالا می‌رود صدای پدرش را می‌شنود.

- مامانت چی گفت؟
- به او که روی کاناپه نشسته نیم‌نگاهی می‌اندازد. یعنی واقعا متوجه مکالمه‌ی آن‌ها نشده بود؟
- گفت همه چی خوبه.
- چی می‌خوری سفارش بدم؟
- میل به غذا ندارم.
- متوجه‌ست که دخترش مثل همیشه نیست.
- شام رو بی‌خیال. بیا می‌خوام با دخترم حرف بزنم.
- انگار در سینه‌اش چیزی فرو ریخت؛ چه گفت؟ دخترم؟
- فردا امتحان دارم.
- نفس عمیقی می‌کشد.
- چرا از من فرار می‌کنی؟
- فقط درس دارم، همین.
- با ناامیدی لب می‌زند:
- یعنی یه صدم از وقت درس خوندنت رو واسه بابات نداری؟! از پله‌ها پایین می‌آید و روی یکی از کاناپه‌ها روبه‌روی پدرش می‌نشیند.
- بفرمایین؟

- یه امشب رو بیا با هم حرف بزنیم.

حال و حوصله‌ی حرف زدن ندارد.

- راجع به چی؟

- هر چیزی که اذیت می‌کنه.

لبخند بی‌جانی می‌زند.

- هیچی اذیت نمی‌کنه.

چشم‌های مخمورش را به دخترش می‌دوزد.

- هنوز به اون پسره فکر می‌کنی؟

- نه!

نه! معلوم است که نه؛ فقط یادش رفت بگوید گاهی، فقط گاهی تا خود صبح

قلبش از دلتنگی پریشان می‌شود.

- خوشحالم که این رو می‌شنوم.

یعنی باور کرده بود؟ اصلاً شاید بهتر بود باور کند!

- با من کاری ندارین؟

از کی دخترش این‌طور شده بود؟ که او را جمع ببندد، که قلبش سرد شود و

یخ ببندد؟! فکرش به سمت آصف می‌رود. نکند آن روز همه چیز را به برفین

گفته است؟ بی‌اراده می‌پرسد:

- چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟

به پدرش چشم می‌دوزد و با خونسردی لب می‌زند:

- منظورتون از کسی، چه کسیه؟ بعدم خودتون گفتید من مثل درد شدم براتون! چرا می‌خواین دردتون دائم جلوی چشم‌هاتون باشه؟! اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

- من رو بیشتر از این تنبیه نکن دخترم.

حیرت‌زده لب می‌گشاید.

- من؟! ولی شما من رو تنبیه می‌کنید حاجی!

چه می‌شنید؟! یعنی دیگر پدرش نبود؟! هزاران نفر به او می‌گفتند حاجی، ولی وای به روزی که دخترش او را حاجی بخواند!

- بعد این همه سال حاجی شدم واست؟!

برفین حوصله‌ی حرف زدن نداشت، ولی عجیب میلی به تنهایی!

- می‌شه یه وقت دیگه صحبت کنیم؟ این روزها میلی به حرف زدن ندارم.

حالش بد شده بود، خیلی بد! ولی نباید یک قطره اشک از چشمش می‌چکید؛ این نباید بخشی از نبایدهای یک مرد بود.

به لوستر نقره‌ای رنگ نگاه می‌کند و لب می‌زند:

- باشه.

از جا بلند می‌شود؛ بی‌میل از کنار پدرش رد می‌شود و به طبقه‌ی بالا می‌رود.

فصل سوم

از درد چشم باز می‌کند. اطراف را دقیق می‌کاود، اینجا دیگر کدام گورستانی است که او را آورده‌اند؟!

صدای قدم‌های کسی به گوشش می‌رسد.

- به‌به آقا آراز، حالت چطوره؟

چشمانش را به زور باز نگه داشته است.

- اینجا دیگه کدوم گوریه؟

مرد قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد.

- داری می‌گی گور، مگه گور با گور هم فرقی داره؟

لیوان آبی را که در دست دارد سر می‌کشد.

- تازه! همه‌ی گورها آدرس مشخص دارن.

اعصاب مزخرف شنیدن ندارد.

- انقدر واسه من فلسفه بافی نکن، بگو از کی دستور می‌گیری؟!

دستی به کله‌ی تاشش می‌کشد و درحالی‌که یقه‌ی کت موشی رنگش را درست می‌کند، با حرص لب می‌زند:

- ببین جوجه! من از سگ‌هایی که دم به ساعت پارس می‌کنن بیزارم! این رو گفتم که همین اول راه حواست به دهن گشادت و حرف‌هایی که ازش بیرون میاد، باشه.

حرف دیگری نمی‌زند و فقط به رژه رفتن فرد مقابلش چشم می‌دوزد.

- یه چندصباحی باید توی این انباری مهمون ما باشی. نترس میزبان خوبی هستیم، قول شرف می‌دم بهت بد نگذره.

دست می‌برد و جعبه‌ی سیگار بهمن کوچک را از جیب شلوار به ظاهر پوسیده‌اش بیرون می‌کشد.

- البته به شرطی که مهمون خوبی باشی، حالیه که؟!

صدایی خش‌دار و ناآشنا حرف او را تأیید می‌کند.

- حق با سلیمانه، فقط باید حرف گوش کن باشی.

موهای طلایی‌اش که روی صورتش ریخته کلافه‌اش کرده است.

- تو دیگه کی هستی؟

کمی جلوتر می‌آید.

- منصور رنجبر.

با تخیسی لب می‌زند:

- خب، ادامش؟

پشت دست سلیمان روی دهن آراز فرود می‌آید و دهانش پر خون می‌شود.

- مواظب باش با آقا چطور حرف می‌زنی.

پکی به سیگارش زده و لب می‌زند:

- زیاد بهش سخت نگیر، بالاخره یاد می‌گیره.

دندان روی هم می‌ساید و می‌غرد:

- از جون من چی می‌خوای؟

هیستیریک می‌خندد و می‌گوید:

- چیز زیادی نمی‌خوام، نگران نباش.

ریشخند می‌زند و بی‌پروا می‌گوید:

- بگو ببینم چی می‌خوای پیری؟

لبخند نیم‌بندی می‌زند.

- اصلاً از ادبیات جوون‌های امروزی خوشم نمیاد.

قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- خب به درک! خب به درک!

به سمتش یورش می‌برد، یقه‌ی او را سفت می‌چسبد و می‌گوید:

- واسه من خواننده شدی بزغاله؟

"مرا از دور تماشا کن

من از نزدیک غمگینم"

لب باغچه نشسته است و رزهای صورتی را تماشا می‌کند. آصف قدم به قدم به او نزدیک می‌شود.

- برفین خانم؟

یکه می‌خورد، سر می‌چرخاند.

- متوجه نشدم شما هم اینجا باشید!

یقه‌ی پیراهن گرمی‌رنگش را درست می‌کند.

- ببخشید اگه ترسوندمتون.

اشک در چشمانش حلقه می‌زند، اما اجازه فرو ریختن نمی‌دهد.

- ترس؟! آدم‌ها ترس‌های بزرگتری دارن.

با دیدن پروانه‌ی نسبتاً بزرگی که در باغچه بود، کمی ترسید.

آصف متوجه ترس او شد، لب زد:

- از پروانه می‌ترسین؟

زیر لب فحشی نثار خودش و ترسش کرد، سریع خودش را جمع و جور کرد.

- نه... فقط یهو دیدمش جا خوردم.

سریع بلند می‌شود و با گفتن «با اجازه» از مردی که با او فاصله چندانی ندارد دور می‌شود. حالش خوب نیست و این ناخوشی داستانی است که گویا تا ناکجا ادامه خواهد داشت. دلش تنهایی می‌خواست، دلش می‌خواست در را به روی عالم و آدم ببندد و تنها باشد.

یادش می‌آمد، شیرینی‌های به زهر مبدل شده را!

«یادآوری»

«چی توی تنهایی دیدی؟»

بی‌حال لب می‌زند:

- هیچی.

آراز دستی به کت طوسی‌اش می‌کشد.

- عشقم هر آدمی به تنهایی نیاز داره، ولی تو دیگه داری افراط می‌کنی؛ بسه!

- تنهایی همه‌ی وجود منه.

ابروهای طلایی‌اش بالا می‌پرند.

- همه‌ی... وجودت؟!

برفین که متوجه‌ی منظور او شده، لبخند بی‌جانی به لب می‌نشانند و می‌گویند:

- من نمی‌تونم آدم رمانتیک باشم، ولی خودت می‌دونی چه جایگاهی واسم داری. من یه آدمم که غرق شدم تو تنهایی‌هام.

دستش را روی دست آراز می‌گذارد.

- ولی لابه‌لای تنهایی‌هام بازم دوست دارم.

چشمانش گرد می‌شوند.

- هضم جملات برام سخته خدایی!

موهایش را به داخل شال فرو می‌برد.

- مسخره بازی درنیار دیگه.

پوفی می‌کشد و لب می‌زند:

- باشه.

- آراز؟

به او چشم می‌دوزد و لب فرو می‌بندد، گویی برفین جمله‌ی نهفته در چشمانش را خوانده که ادامه می‌دهد.

- بنظرت عشق چه شکلیه؟

صورتش را به صورت او نزدیک می‌کند و برفین یک لحظه می‌ترسد.

- عشق شکلی نداره، عشق دیدنی نیست، حتی شنیدنی هم نیست؛ فقط می‌شه حسش کرد، اون هم تو قلب آدم‌ها.

نفس عمیقی می‌کشد.

- و من حسش کردم، تو قلب تو! لابه‌لای تموم مویرگ‌هایی که به قلبت وصلن!»

دلش می‌خواست بپرسد حالا کجایی که حال نزارم را ببینی؟ مگر من همان برفینی نیستم که صدایم آرامش جانت بود؟

«باهام حرف بزن، صدات آرامش جونمه»

بیو واتساپس را هم، کم‌وبیش به یاد داشت.

«به اندازه‌ی همه‌ی دوست داشتنی‌های جهان دوست دارم، سند قلبم می‌زنم به نامت»

چرا فکر می‌کرد مخاطب این نوشته اوست؟ حال آن‌که در اصل قلب آراز با قلب او هیچ صنی نداشت.

چرا حرف‌هایش با هم ضد و نقیض بودند؟

«آزار تو اصلاً من رو می‌بینی؟ مرگ برفین من رو دوست داشتی؟ حتی یه ذره؟»

سرش را پایین می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

- خدا نکنه!

چشمانش پر اشک شد و او را درست نمی‌دید.

- یه سوال ازت می‌پرسم فقط با آره یا نه جواب بده، لطفاً! دوستش داری؟ جوابش دلم رو نمی‌سوزونه.

مکث کرد.

- البته جواب رو از قبل می‌دونم.

و او نیز تنها یک کلام می‌گوید:

- آره.

گفت دلش نمی‌سوزد اما سوخت، بد سوخت و دم نزد.

- خوشبخت شی!

به چشم‌های دخترک خیره می‌شود و ملتمسانه لب می‌زند:

- من رو ببخش برفین جان، خداحافظ.

بریده‌بریده حرف می‌زند.

- اون رو دوست داشته باش، باشه؟ اجازه نده حس کافی نبودن داشته باشه.

به سختی نفس می‌کشید.

- برات دعا می‌کنم، مثل غریبه‌ای که یه روز خیال می‌کرد آشناترین آدم زندگیشی!

خواست حرفی بزند که برفین دستش را به معنای سکوت بالا برد.

- هیچی نگو؛ من خودم دارم از درون آروم‌آروم می‌سوزم، احتیاجی به هیزم نیست!

چشم به کف خیابان می‌دوزد و ادامه می‌دهد:

- این حوالی پر از خورده شیشه است، برو.

آصف حال‌زار دخترک را می‌بیند و نفسش لحظه‌ای بند می‌آید؛ به اتاق سرایدار که گوشه‌ی حیاط بود می‌رود و گوشی لمسی خود را از جیب بارانی رنگ و رو رفته‌اش بیرون می‌کشد. شماره‌ای گرفته و منتظر برقراری تماس می‌ماند.

- جانم آقا؟

- چه خبر؟

سلیمان صدایش را صاف می‌کند.

- هوا آفتابی آقا، خیالتون راحت.

نفس عمیقی می‌کشد.

- خوبه!

- جسارتاً کی تشریف میارید حساب این جوجه رو برسید؟

دستی به محاسنش می‌کشد و لب می‌زند:

- میام، نگران نباش!

تماس را قطع می‌کند و ساعتی را کف آن اتاقک نمدار دراز می‌کشد. افکارش را بلندبلند بیان می‌کند.

- حالا مثلاً اون پسره رو زندانی کردی که چی؟! حرف از مهر پدری نزن که عوقم می‌گیره!

در دل به خودش می‌خندید.

- چه هویتی هم ساختی واسه خودت؛ آصف مهدوی! جون به جونت کنن بازم جباری، جبار مفنگی!

در واقع کسی که با او حرف می‌زد وجدانش بود؛ وجدانی که می‌گفت دیگر حتی اگر قلعه‌ی اورست را هم فتح کند هیچ چیز سر جایش برنمی‌گردد. وجدانی که یادش می‌آورد چطور سلمای بدبخت را وادار کرد جگر گوشه‌ی چند ماهه‌اش را سر راه بگذارد و حق مادری کردن را از او سلب کرد.

خودش را به یاد می‌آورد که دار و ندارش را به خاطر هیچ و پوچ داد؛ حتی زنی که عاشقش بود.

می‌خواست حق پدری‌اش را پس بگیرد، اما کدام حق؟ چقدر نام «پدر» برایش غریب بود.

حرف‌های رسول را به یاد آورد.

- حتی شده با جونم از برفین مواظبت می‌کنم، ولی اجازه نمی‌دم یه شبه دار و ندارم رو ازم بگیری.

دار و ندارش برفین بود، تمام دار و ندارش!

آیا باید برود؟ شاید هم باید زودتر از این‌ها از این خانه می‌رفت و مثل تمام این سال‌ها به قلبش پشت می‌کرد. باید اجازه می‌داد برفین باز هم دختر حاج رسول باقی بماند؛ باید.

چقدر برای اوپی که روزی بی‌توجه به روزگار کار خودش را می‌کرد، این باید‌ها درد داشت.

شاید باید برای برفین تنها یک راننده‌ی ساده می‌ماند، بی‌آن‌که آرزوی پدری داشته باشد.

خسته بود؛ نه می‌خواست بی‌خیال شود، نه نای ادامه دادن داشت.

در کانال مدرسه اعلام کرده بودند که به علت آلودگی هوا مدارس تعطیل است؛ کتابش را کنار گذاشت و گوشی را از روی میز آینه برداشت. با دیدن یک پیام جا خورد.

- سلام خانوم فرجاد.

این شماره ناشناس که بود؟ او را از کجا می‌شناخت؟

- سلام. به جا نمی‌یارم؟

- باید حضوری هم رو ببینیم، عجله نکنین خودم رو معرفی می‌کنم.

- کجا پیام؟

- همون جایی که همیشه می‌رید، ساعت سه، باغ کتاب!

از کجا می‌دانست که به آنجا می‌رود؟ ترسیده بود، اما روحیه‌ی ماجراجویش دست بردار نبود.

لبش را با زبان تر کرد و تایپ کرد:

- ببخشید شما از کجا می‌دونید من همیشه کجا می‌رم؟
با تاخیر شش دقیقه‌ای جواب داد.
- گفتم بهتون، وقتی ببینمتون همه چیز رو توضیح میدم.
همان‌طور که داشت پوست لب بدبختش را می‌کند با استرس تایپ کرد.
- چطوری باید بشناسمتون؟!
- شناسین؟ احتیاجی نیست، من می‌تونم شما رو تشخیص بدم.
زیر لب «وای خدا» گفت و باز تایپ کرد.
- چطوری می‌تونین تشخیص بدین؟
همان‌طور که از استرس و اضطراب به خود می‌لرزید پیام دیگری دریافت کرد.
- می‌تونین فکر کنین قبلاً یک نظر دیدمتون، واسه همین تشخیصتون واسم کاری نداره.
- عصبی شده بود، با حرص انگشتانش را روی صفحه کلید گوشی به حرکت در آورد.
- دارین من رو می‌ترسونین، شما واقعاً کی هستین؟!
- مگه قراره جن ببینین که می‌ترسین؟ من هم مثل شما آدمیزادم، خانم.
- دندان قروچه کرد و با حرص «ا لعنتی» را زمزمه کرد. کمی که به اعصابش مسلط شد تایپ کرد.

- حداقل بگین دخترین یا پسر!

پنج دقیقه بعد جواب آمد.

- پسر!

جای شکرش باقی بود که حداقل این یک سؤال را سر راست و بی‌فلسفه باقی جواب داده بود.

تایپ کرد.

- اُکی.

بعد گوشی را خاموش کرد و به گوشه‌ای انداخت. صدای پدرش را از طبقه پایین شنید.

- سجاد چطوره؟ خدا رو شکر. راستی یک زنگ به برفین بزن، باهاش صحبت کن! نه... اتفاقی نیفتاده... فقط لب به غذا نزده، نگرانشم!

نگران بود؟ چه خوب! شاید... شاید هم چه بد! نمی‌دانست خوشحال باشد و پایکوبی کند یا باز مثل همیشه ماتم بگیرد. یادش نمی‌آمد آخرین باری که پدرش نگرانش شده بود، دقیقاً چه زمانی بود.

لبخند نیم‌بندی زد و بعد از اتاق خارج شد.

نمی‌خواست به پدرش نشان بدهد که خوشحال است که نگرانش شده، برای همین تمام تلاشش را کرد که حفظ ظاهر کند.

حاج‌رسول با شنیدن صدای پای او، سر برمی‌گرداند و به او که روی پله‌ها ایستاده است چشم می‌دوزد. کاسه نخودچی و کشمش را بالا می‌آورد و خطاب به برفین می‌گوید:

- می‌خوری؟

نتوانست «نه» بگوید، چون حاج‌رسول درست دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.

از پله‌ها به سرعت باد پایین می‌آید، روی کاناپه سه‌نفره با فاصله کنار پدرش می‌نشیند و با اشتیاق به کاسه‌ای که روی عسلی قرار دارد چشم می‌دوزد. دست می‌برد و از داخل کاسه مشتی نخودچی برمی‌دارد و یک‌آن در دهانش فرو می‌برد.

به حدی دهانش را پر کرده که نزدیک است خودش را خفه کند؛ با سرفه‌های ممتددش، حاج‌رسول به آشپزخانه می‌رود و خیلی زود با یک لیوان آب برمی‌گردد. لیوان را سمت دخترش گرفته و لب می‌زند:

- آب بخور.

نگاه مغمومش را به گوی‌های قهوه‌ای پدرش می‌دوزد و نگاهش تا لیوان آبی که در دست اوست سر می‌خورد. لیوان را از دست پدرش می‌گیرد، آب درونش را یک نفس سر می‌کشد و نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد.

حاج رسول با فاصله‌ی خیلی کمی روی کاناپه کنار دخترش می‌نشیند و درحالی‌که کنترل را در دست می‌گیرد تا شبکه تلویزیون را عوض کند، خطاب به برفین لب می‌زند:

- آروم‌تر بخور، داشتی دردونه من رو به کشتن می‌دادی.

اشک در چشمان کهربایی‌اش حلقه می‌زند. خیلی سعی دارد جلوی باریدن اشک‌هایش را بگیرد، اما آن‌ها خود سرانه می‌بارند و گونه‌های صورت گندمی‌اش را خیس می‌کنند.

چندی پیش گفته بود او دردی شده روی دردهایش و حالا... کدام را باید باور می‌کرد؟ درد بودن؟ یا دردانه بودن؟

حاج رسول طوری که انگار ذهن دخترش را خوانده باشد، جواب داد:

- آدم‌ها از سمت اونی که براشون عزیزتره بیشتر ضربه می‌خورن و درد می‌کشن، اما نمی‌تونن قیدش رو بزنین که، می‌تونن؟ حتی اگه... اگه اون آدم استخون باشه لای زخم‌هاشون!

غیرمستقیم جوابش را داده بود، غیر مستقیم گفته بود: «گرچه بر جان من زخم زدی، اما هنوز برایم عزیزی!»

پدرش هرگز مستقیم نمی‌گفت دوستت دارم، اما دوستت دارم را لابه‌لای کلماتی دیگر می‌گنجاند و گاه با رفتارش دوست داشتنش را عیان می‌کرد.

- بابا؟

هیچ نمی‌گوید و تنها به او چشم می‌دوزد.

انگار حرف خفته در چشم‌هایش را می‌خواند که آغوش باز می‌کند و با لبخندی بی‌جان، منتظر به او نگاه می‌کند.

آرام سرش را در آغوش پدر فرو می‌برد و عطرش را نفس می‌کشد، چقدر دلتنگ این آغوش بود و سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. با بغضی که بیخ گل‌ویش در کمین نشسته لب می‌زند:

- بابا من... من... .

حاج‌رسول اجازه نمی‌دهد حرفش را کامل کند.

- هیش! نمی‌خواد چیزی بگی، آروم بگیر!

و بعد بوسه‌ای عمیق روی سر دخترش می‌نشانند.

یک لحظه فکرش به سمت آصف می‌رود و ترس از این که حقایق برملا شود و دیگر پاره‌ی تنش را کنار خود نداشته باشد باعث می‌شود تا برفین را محکم در آغوشش بفشارد.

- آسمون بیاد زمین، زمین بره آسمون تو دختر منی!

کش‌دار لب می‌زند:

- دختر من!

بغض برفین بی‌مها با می‌شکند و در میان زار زدن‌ها می‌گوید:

- هیچوقت باهام بد نشو بابا، هیچوقت!

نگاهی به ساعت بزرگ که در پذیرایی نصب است می‌اندازد که یک‌ربع به نه را نشان می‌دهد.

- درست رو خوندی؟

از آغوش پدرش بیرون می‌آید و با شیطنت می‌گوید:

- شکر خدا کنسل شد.

ابروهای پرپشتش را که انگار ردی از برف رویشان نشسته، بالا می‌دهد و می‌گوید:

- چشمم روشن! ما رو باش فکر می‌کردیم دخترمون درس خونه.

لب‌هایش را غنچه می‌کند و با حالتی مظلومانه صورت پرچروک پدرش را از نظر می‌گذراند.

- حالش رو داری بریم پدر دختری پیاده‌روهای شهر رو وجب کنیم؟

چشمانش برق می‌زند، لحظه‌ای به فکر فرو رفته و لبخند ملیحی می‌زند. حاج‌رسول قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- می‌دونم خیلی که راه میری دلت ضعف می‌ره، پاشو بریم یه فکری هم واسه غذا می‌کنیم، شکمو خانم!

- بابا؟

صورت دخترش را به دقت رج می‌زند و می‌گوید:

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

تک خنده‌ای می‌کند و با ناز می‌گوید:

- یه سؤال بپرسم؟

دست جلو برده و صورت زیبای دخترش را نوازش می‌کند.

- بپرس دردونه، ولی زیاد سخت نباشه ها!

- من رو دوست داری؟

دستش را عقب می‌برد، حالت جدی به خود می‌گیرد.

- چرا فکر می‌کنی باید از جگر گوشه‌م متنفر باشم؟!

کلمات را گم می‌کند و دستپاچه دنبال واژه‌هایی برای بیان آنچه که می‌خواهد به زبان بیاورد، می‌گردد.

- به خاطر... خب... به خاطر... .

چهره حاج‌رسول در هم می‌شود و تنها یک کلام می‌گوید:

- این بحث رو ادامه نده، باشه؟

نفسش را آه مانند بیرون می‌دهد و همان‌طور که دستش را سمت کاسه نخودچی کشمش می‌برد، بدون این‌که به برفین نگاهی بیاندازد او را مخاطب قرار می‌دهد.

- اگه بگم دلخور نیستم، دروغ گفتم. آره دلخورم اونم از پاره‌ی تن خودم! اما هیچی باعث نمی‌شه نسبت به بچه‌م بی‌محبت و سرد بشم. شاید برای تنبیه محبت پدری رو ازت دریغ کنم، اما هیچوقت ذره‌ای از علاقه‌م بهت کم نمی‌شه.

سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد لب می‌زند:

- مامانت زنگ نزد؟

برفین ادای به فکر فرو رفتن درمی‌آورد و لب می‌زند:

- نه، چطور؟

کلافه دخترش را مخاطب قرار می‌دهد:

- آرزو به دل موندم تو به ته جمله‌ها چطور نجسبونی، همیشه در عین جواب دادن به سؤال، یه سوال دیگه می‌تراشی.

دستی به موهای جوگندمی‌اش می‌کشد و جمله‌اش را سؤالی به زبان می‌آورد.

- نکنه به قول خودتون گوشی سایلنته؟

دستانش را در هم گره می‌کند و بعد از کلی تته‌پته کردن جواب می‌دهد:

- نه... خب راستش گوشی خاموشه.

سری تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید، حتی نمی‌پرسد چرا گوشی خاموش است.

برفین از این بابت خوشحال می‌شود چون اگر پدرش می‌خواست سؤال‌های بیشتری بپرسد نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد، خصوصاً که می‌دانست او بسیار سخت قانع می‌شود.

سپس از روی کاناپه بلند می‌شود و رو به دخترش می‌گوید:

- د پاشو آماده شو، چرا نشستی؟

بلند شده و به سمت پله‌ها قدم برمی‌دارد، وارد اتاقش می‌شود و کاپشن مشکی‌رنگش را تن می‌زند، روسری نازک یاسی‌رنگش را سر می‌کند و کلاه کاموایی خاکستری‌رنگی که چندوقت پیش از پاساژ خریده بود و مرواریدهای درخشانش هر چشمی را به بازی می‌گرفت سر می‌کند. صدای خسته پدرش را می‌شنود.

- نمیای؟

به سرعت باد از پله‌ها پایین آمده و جلوی درب خروجی پذیرایی می‌ایستد. با لودگی می‌گوید:

- ما حاضریم حاجی.

حاج‌رسول اخمی تصنعی روی صورتش نقش بسته و می‌گوید:

- درست حرف بزن.

برفین حالت پکری به خود گرفت و لب گشود:

- حرف بدی زدم حاجی؟

آخ بلندی می‌گوید و زمزمه می‌کند:

- از دست تو!

آب دهانش را قورت می‌دهد و رشته‌ی کلام را در دست می‌گیرد.

- تو دختری، یه دختر باید دخترونه حرف بزنی، با ناز و دلبرونه، خب؟

سپس دستی به موهای جوگندمی‌اش می‌کشد.

- البته نه برای هر کسی، چون دلم نمی‌خواد دخترم دل یه غریبه رو بلرزونه.
با شیطننت گفت:

- پس چیکار کنه؟

کلمات را شمرده شمرده ادا کرد.

- یه دختر دلبرونه‌هاش فقط باید واسه باباش باشه، نه؟

- خب اگه دل باباش لرزید چی؟

لبخند پررنگی روی لب‌های پدرش می‌نشیند.

- چی بهتر از این؟ کاش همیشه دل بابا بلرزه برای دخترش! به نظرم اگه دختر عشق رو توی خونه پیش خانواده‌ش و مهم‌تر از اون، تو قلب پدرش پیدا کنه و حسش کنه، هیچ‌وقت دنبال عشق سمت پسر غریبه نمی‌ره. عشق باید تو خانواده باشه.

گرمی‌گیرد و قلبش بی‌مهابا می‌تپد، روی پاشنه پا می‌ایستد تا با پدرش هم قد شود، بوسه‌ای روی گونه‌ی استخوانی پدرش می‌کارد و کش‌دار می‌گوید:

- قربون بابام برم!

نگاهی به ساعت مچی که دور دستش بسته بود می‌اندازد و لب می‌زند:

- بریم پرنسس من؟ دیر می‌شه ها!

درب خروج را باز می‌کند، کمی از در فاصله گرفته و نگاهی به پدرش می‌اندازد.

- بفرمایید!

از وقتی وارد رستوران بریکا شده‌اند، فکرش مشغول است و با پیتزا بازی بازی می‌کند.

- برفین؟

نگاهش را به پدرش می‌دوزد و زورکی لبخند می‌زند.

- جانم بابا؟

- چرا غذا نخوردی دردونه‌م؟ گشنت نبود مگه؟!

دستپاچه می‌شود و لب می‌زند:

- آ... چرا، چرا!

- به چی فکر می‌کنی؟

خواست منکر شود؛ اما حاج‌رسول آنقدر روی او و حرکاتش زوم کرده بود که قطعاً حرفش را باور نمی‌کرد.

- خب... به... به آقا آصف!

رنگش در کسری از ثانیه به سفیدی گچ درود می‌فرستد و دست‌وپایش سست می‌شود، خودش از حالاتش متوجه می‌شود که باز هم افت فشار پیدا کرده است.

- بابا چی شدین یه دفعه؟!

- هیچ... هیچی، داشتی می‌گفتی!

- اون روز که من رو رسوند مدرسه با هم یه صحبت کوتاهی داشتیم. بابا باورت می‌شه چشم‌هاش شبیه چشم‌های من بود؟! البته... البته چیز خیلی مهمی هم نیست! ولی... ولی... بی‌طاقت‌تر از کودکان شده است.

- ولی چی؟!

عرق پیشانی‌اش را پوشانده و من من می‌کند.

- گفت... من خیلی... به... به دخترش شباهت دارم.

لحظه‌ای حس می‌کند خون به مغزش نمی‌رسد، حس می‌کند نمی‌تواند درست نفس بکشد.

- چی گفت؟

برفین که حال پدرش را می‌بیند لب می‌زند:

- چرا اینجوری شدین بابا؟ یه... یه تشابه ساده‌ست، چیزی نیست.

فریاد می‌زند و صدای فریادش طوری است که هر گوشه‌ای را از شنیدن پشیمان می‌کند.

- تو... تو اصلاً چرا باید با اون هم کلام بشی؟! خیلی بی‌خود کردی که چنین کاری کردی!

گارسون سراسیمه خودش را سر میز آن‌ها می‌رساند و با عصبانیت او را مخاطب قرار می‌دهد.

- آقای محترم چه خبرتونه؟ ناسلامتی اینجا مکان عمومیه! داد و هوارتون رو ببرید بیرون!

حاج‌رسول با شرمندگی به چشم‌های مرد جوان و نسبتاً قدکوتاهی که روبه‌رویش ایستاده است نگاه می‌کند.

- من معذرت می‌خوام!

گارسون سری تکان می‌دهد و سریع از آن میز فاصله می‌گیرد. برفین اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

- بابا... .

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت بالا می‌برد و اجازه نمی‌دهد حرفش را کامل کند.

- هیس! خفه شو! هیچی نمی‌خوام بشنوم.

برفین که گیج شده و علت رفتار پرخاشگرانه پدرش را نمی‌داند، با ترسی که در صدایش مشخص است لب می‌زند:

- نمی‌خواین بگین چرا عصبی شدین؟

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته و از این‌که برفین روزبه‌روز به آصف نزدیک‌تر شود وحشت دارد.

- دیگه... دیگه هیچ وقت به آصف نزدیک نشو!

نگاه مغموم خود را به دخترش دوخته و چند دقیقه به او خیره می‌ماند؛ سپس با سردی تمام لب می‌زند:

- خواستم امشب تلخی‌های این چند وقت رو یکم جبران کنم، نداشتی! اوقات زهرمار شده رو زهرتر کردی!

پول را روی میز قرار می‌دهد و حین بلند شدن ادامه‌ی جمله‌اش را به زبان می‌آورد.

- هر چند که مقصر تلخی‌ها من نبودم.

برفین با یادآوری گذشته کامش تلخ می‌شود، اما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد؛ حتی از چشم‌هایش قطره‌ای اشک نمی‌چکد. صدایی از درونش به او نهیب می‌زند.

- گریه نکن، اصلاً واسه چی گریه کنی؟ مگه واسه کسی مهمه؟

نگاهی به پیتزای دست نخورده‌اش می‌اندازد، دیگر همان نیم‌میلی هم که ساعتی پیش به خوردن غذا داشت، از بین رفته؛ گویا پر زده باشد. از جا بلند می‌شود و از رستوران بیرون می‌زند.

در تمام طول راه حتی کلامی صحبت نکردند، اصلاً انگاری هیچ شعله‌ای قادر نبود سردی به وجود آمده بین آن‌ها را گرم کند که هر چه تلاش می‌کردند به بن‌بست می‌رسیدند.

خانه را مرتب می‌کند تا وقتی ساره از راه می‌رسد، دیگر احتیاج نباشد با تنی خسته و کوفته به نظافت بپردازد. از روی کتاب آشپزی که چند وقت پیش خریده بود، دست به کار می‌شود تا غذای مورد علاقه‌ی سجاد را بپزد؛ قورمه‌سبزی!

داخل حیاط می‌رود تا هوایی تازه کند، که آصف را می‌بیند. آصف به سمت او پا تند می‌کند و با خوشحالی می‌گوید:

- صبح بخیر.

برفین می‌خواهد مثل خودش گرم پاسخ دهد که حرف‌های حاج‌رسول را به یاد می‌آورد و با خشکی جواب می‌دهد:

- صبح بخیر.

اگرچه صبح متمایل به ظهر است. آصف متعجب از رفتار او، می‌پرسد:

- چیزی شده؟!

- نه.

پاسخی محکم و کوتاه که راه را برای هر سؤال و جواب دیگری بست. قلبش بهم فشرده می‌شود اما به روی خودش نمی‌آورد:

- با اجازه من برم استراحت کنم، کمر درد امونم رو بریده.

این را می‌گوید اما پیش از این که او بخواهد برود، برفین برای رفتن پیش‌دستی می‌کند.

قلبش محکم به قفسه سینه می‌کوبد، هر تپش با دردی که در قفسه سینه‌اش می‌پیچد همراه می‌شود؛ به جای این که تپش‌ها نوید بخشی زندگی باشند، قصد جان‌ش را کرده‌اند.

به اتاق سرایدار می‌رود و روی تخت کوچک فلزی جاخوش می‌کند. صدای ویبره‌ی گوشی را که می‌شنود به طرف بارانی که به چوب‌لباسی کهنه آویزان شده است می‌رود و از داخل جیبش گوشی را بیرون می‌کشد.

اسم «پولاد» روی گوشی نقش بسته است.

با تردید تماس را وصل می‌کند. پولاد که صدای نفس‌های عمویش را می‌شنود شروع به صحبت می‌کند.

- اون پسر رو برای چی گرفتی عمو؟ می‌خوای چیکار کنی؟!

با تحکمی که در صدایش عیان است، گفت:

- چند تا سؤال ازش دارم و... می‌خوام یکم ادبش کنم!

پولاد آهی می‌کشد و با بی‌حالی لب می‌زند:

- عمو نمی‌خوای این موش‌وگربه بازی رو تموم کنی؟! می‌خوای به کجا برسی؟

- یعنی واقعاً نمی‌دونی به کجا می‌خوام برسم؟

یقه‌ی پیراهن گرمی‌اش را درست می‌کند، لبش را با زبان تر کرده و ادامه می‌دهد.

- به دخترم! اگر هم اون شاهزاده رو اونجا می‌بینی، برای خاطر این که بفهمم چرا دل دخترم رو شکسته!

پولاد با صدای بلند می‌خندد.

- چیه؟!

- عمو هر کی ندونه، من همه چیز رو خوب می‌دونم، پس حداقل پیش من انقدر دخترم دخترم نکن!

دندان روی هم می‌ساید و آرام می‌غرد:

- یعنی تو فسقلی اندازه‌ای شدی که به من تیکه بندازی و رجز بخونی؟
آه غلیظی می‌کشد و جواب عمویش را می‌دهد.

- فسقلی؟! از خواب بیدار شین عمو! من پولاد هفت‌ساله نیستم، گذشت او روزا، من بیست‌وهفت سالمه!

اعصاب درستی ندارد و حالش اصلاً خوب نیست.

- اگه زنگ زدی سنت رو به رخم بکشی، قطع کنم.

- خودت خوب می‌دونی که اصل حرفم این نیست، اما حالا که داری خودت رو به اون راه می‌زنی، عیبی نداره! من این بازی رو تموم می‌کنم.

دستانش می‌لرزید.

- تو... تو غلط می‌کنی! مثلاً می‌خوای چی کار کنی؟

هیستیریک می‌خندد و همین به اعصاب خش‌خشی عمویش خش‌جدیدی می‌اندازد.

- صبر داشته باش عموی خوبم، صبر داشته باش.

لب‌های خشکش را از هم فاصله می‌دهد.

- با من این کار رو نکن، اذیت نکن!

- این شمایی که داری خودت رو اذیت می‌کنی، و هم... .

- هم چی؟

گلویش را صاف می‌کند و سخنش را به زبان می‌آورد.

- بعد این همه سال برگشتی که چی؟ با این کار زندگیش رو بهم می‌ریزی، اگه... اگه دوستش داری بذار پیش خانواده‌ش خوشحال باشه!

آه بلندی می‌کشد و کلام آخر را به زبان می‌آورد.

- این پسره رو چرا آوردی اینجا؟ بازخواستش کنی؟ مثلاً می‌خواهی کار خوب کنی؟

صدایش لرز دارد.

- می‌خوام با هم رو در رو بشن، تا برفین حرف‌های آخرش رو به آراز بگه.

پولاد دستی به کله‌ی کم‌مویش می‌کشد، تکه‌ای از نارنگی را در دهانش فرو می‌برد.

- اگه فکر می‌کنین کار خوبی می‌کنین، باید بگم داغ دلش رو تازه‌تر می‌کنین!
همون حکایت ثواب کردن و کباب شدن.

اما حرف زدن با او مثل آب در هاون کوبیدن است.

- یا علی!

نفسش را به سختی به بیرون فوت می‌کند.

- پولاد لطفا هیچ کاری نکن.

- قول نمی‌دم.

و تماس را قطع می‌کند.

برفین تازه به یاد آورده که گوشی خاموش مانده‌اش را روشن کند.

با عجله به اتاق می‌رود و درحالی‌که دکمه را فشرده و منتظر روشن شدن گوشی است، دست‌هایش را که از استرس و افت فشار یخ کرده‌اند، جلوی دهانش برده و سعی می‌کند با بخاری که از دهانش به بیرون راه پیدا می‌کند، دستانش را گرم کند.

بعد از روشن شدن گوشی و نرمال شدن آنتن سیمکارت، پیامی دیگر برایش ارسال می‌شود.

- قرار امروز رو یادت نره خانم فرجاد!

نگاهی به ساعتی که پیام ارسال شده می‌اندازد، ساعت هشت صبح. نگاهش تا ساعت نصب شده داخل اتاقش می‌لغزد که عقربه‌ها ساعت دوازده ظهر را به رخ می‌کشند، پس یعنی او زمان آن‌چنان زیادی هم نداشت.

صدای باز شدن در و پشت‌بند آن طنین صلوات‌های مکرر که به گوش می‌رسد، برفین را متوجه آمدن خانواده‌اش از بیمارستان می‌کند.

با عجله از اتاق بیرون می‌جهد و پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رود.

تمام فکر و ذکرش سجاد است و به همین سبب چشم می‌چرخاند و سریع نگاهش روی برادرش که حالا دست راستش آتل پوش شده و به قول بی‌بی وبال گردنش شده است، قفل می‌شود؛ موهای مشکی و همیشه خوش‌حالتش حالا ژولیده و پریشان شده‌اند و چشمانش، همان قهوه‌های تلخ که حالا نایی ندارد آن‌ها را در کاسه بچرخاند. همه این‌ها گواه حال نزارش هستند. ساره درحالی‌که گره چارقد سرمه‌ایش را کمی شُل می‌کرد لب زد:

- برو کنار مامان جان، چرا خشکت زده؟ برو کنار، داداشت باید استراحت کنه.

کنار می‌رود و مادرش هم قدم با سجاد از پله‌ها بالا می‌رود تا مراقبش باشد و او را به اتاقش برساند. نگاهش با نگاه پدرش تلاقی می‌کند. هم محبت و هم خشم را می‌تواند در چشمان او لمس کند. محبتی که خانه‌ی دلش را گرم می‌کند و خشمی که باعث می‌شود به یک‌آن سرما به رگ‌هایش رخوت کند.

هنوز هم از او دلخور است، برای همین اجازه نمی‌دهد این تلاقی ادامه پیدا کند و از او رو می‌گیرد تا برای تعویض لباس به اتاق مشترک خودش و ساره

برود. ساره به سمت آشپزخانه روانه می‌شود. گیرنده‌های بویایی‌اش حسابتی به تکاپو افتاده‌اند.

- به به بوی قرمه سبزی می‌اد!

و بعد در قابلمه را گشوده و عطر خوش غذا را وارد ریه‌هایش می‌کند. چشم می‌چرخاند و نگاه زمرد رنگش برفین را شکار می‌کند.

- بوش که معرکه ست، تا ببینم مزه‌ش چطوره!

برفین لبخند گل‌وگشادی مهمان لب‌های باریک و صورتی‌اش می‌کند، طوری که دندان‌های تازه مسواک خورده‌اش پدیدار می‌شوند.

ساره انگار که چیزی یادش آمده باشد، انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و پرسید:

- دیشب خیلی زنگ زدم، گوشتیت چرا خاموش بود؟

دستپاچه دنبال دستاویز می‌گردد.

- شارژش تموم شده بود، من هم یادم نبود کجا گذاشتمش که بزنمش به شارژ.

دروغ گفتن را بلد نبود، هر وقت قصد می‌کرد دروغ بگوید من‌ها و تته‌پته‌هایش، از آن طرف سرخ‌وسفید شدنش همه چیز را آشکار می‌کرد. ساره این را خوب می‌دانست؛ ولی با این حال چیزی نگفت و سکوت را انتخاب کرد.

از دیروز این دومین دروغی‌ست که به زبان آورده، خدا عاقبت سومی را بخیر کند!

بعد از خوردن ناهار همگی به خواب رفته‌اند و این فرصت خوبی برای برفین است تا در خفا از خانه خارج شود. آهسته به سمت درب خروجی گام برمی‌دارد که صدایی مانعش می‌شود.

- کجا داری میری؟

برمی‌گردد و به پدرش که روی کاناپه دراز کشیده و با چشمانی نیمه‌باز نظاره‌گر اوست، نگاه می‌کند.

- میرم باغ کتاب.

- مگه فردا امتحان فلسفه نداری؟

دست‌وپایش سست می‌شود و گوی خون به حد کافی به مغزش نمی‌رسد.

- چرا، یه سر میرم باغ کتاب ببینم کتاب مورد علاقه‌م اونجا هست یا نه.

نفسش را به بیرون فوت می‌کند، حالا به خودش و چرخش زبانش مسلط‌تر است.

- بعد هم میرم کتابخونه تا اونجا درس بخونم.

حاج‌رسول ابرو بالا می‌اندازد و می‌پرسد:

- تنها؟!

لبخندی مصنوعی روی لب می‌نشانند و می‌گویند:

- نه، الین هم قراره باهام بیاد.

داشت عقب‌عقب می‌رفت از درب خروج بیرون برود که پدرش لب زد:

- صبر کن!

روی کاناپه به حالت نشسته در آمد و درحالی‌که داشت شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد، با حالتی مشکوک پرسید:

- بدون کتاب می‌خوای درس بخونی؟!

لب به دندان گرفت و زیر لب به خودش لعنت فرستاد که همیشه یک‌جای کارش می‌لنگید و دروغ‌هایش یکی از دیگری دست‌وپا شکسته‌تر بود.

- الین کتاب میاره، بعدش هم نمونه سؤال دانلود می‌کنیم می‌خونیم.

معلوم بود که قانع نشده، اما لب زد:

- باشه.

پایش را از چهارچوب در بیرون می‌گذارد و به حیاط می‌رسد که صدای پدرش هراسان به گوشش می‌رسد.

- برفین؟!

برمی‌گردد و به صورت پدرش خیره می‌شود.

- صبر کن برسونمت.

به یک‌آن حس کرد تمام اجزای داخل سرش، در حال آتش گرفتن و سوختن هستند؛ نه! نباید می‌آمد.

- خودم می‌رم بابا!

آصف از اتاق کوچک بیرون می‌زند و بی‌نگاه به حاج‌رسول، اما خطاب به او، حرفش را به زبان می‌آورد.

- من می‌رسونمشون.

صدای این مرد و تجسم اتفاقاتی که بعد از فاش شدن راز بزرگی که در سینه داشت رخ می‌دادند، خود عامل بزرگی بود برای خاموش کردن تپش‌های قلبش. آمد لب باز کند و حرفی بزند که برفین پیش‌دستی کرد.

- مرسی، ترجیح می‌دم پیاده برم. این طوری برای پاهام هم بهتره!

لحنش قاطع و محکم است، بدون ذره‌ای تردید و بعد با قدم‌هایی تند به سمت در گام برمی‌دارد و از حیاط خارج می‌شود.

حاج‌رسول نگاهی پرخشم نثار مرد از همه‌جا بریده و شکسته‌ی روبه‌رویش می‌کند و به داخل خانه برمی‌گردد. حرف‌های ساره در سرش اکو می‌شود.

- نیازی نیست ترسی نسبت به اون داشته باشی، کاری نمی‌کنه، فقط می‌خواد کنار دخترش باشه!

- اگه همه چیز رو بهش بگه چی؟

- نمی‌گه، اون آرامش دخترش رو بهم نمی‌زنه.

اما هنوز هم معتقد بود آدمی که هیچ کاری نمی‌کند می‌تواند در یک چشم بر هم زدن هر کاری را انجام دهد، آدمی که بریده باشد می‌تواند چشم روی همه کس و همه چیز ببندد، حتی آرامش دخترش!

مصدق همان جمله معروف که از گذشته تا به الآن در ذهن همگان حکاکی شده و روی زبان‌شان دائماً چرخ می‌خورد «هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست». او از این مرد وهم داشت، از کارهایی که ممکن بود انجام دهد بیشتر. چند قدم که از خانه دور می‌شود با الین تماس می‌گیرد.

- به! سلام عشقم.

بی‌مقدمه حرفش را به زبان می‌آورد.

- ببین من باید برم جایی کار دارم. به بابا گفتم با تو میرم کتابخونه که درس بخونیم.

آنقدر می‌خندد که مطمئن است تا دقایقی دیگر از فرط دل‌درد بیهوش می‌شود.

- چرا می‌خندی؟!

- واقعاً خدا رو شکر که یه بار از اون هزارباری که با من رفتی بیرون بی‌اطلاع نداشتی و گفتمی قراره کجا بریم.

آخر چندباری بدون اطلاع قبلی به او، به پدرش گفته بود با الین قرار است بیرون باشند و هر بار ضایع شده بود.

- بند رو آب ندی.

الین درحالی‌که بی‌رمق صفحات کتاب را ورق می‌زد، می‌گوید:

- نه، حواسم هست. حالا کجا می‌خواهی بری؟

- اگه عمری بود بهت می‌گم.

با گفتن کلمه‌ی «درد» زودتر از او تماس را قطع می‌کند. حالا دیگر خیالش راحت است و نگرانی ندارد. از پیاده‌رو که می‌گذرد خاطرات به ذهنش هجوم آورده و آرام‌آرام وجودش را می‌سوزاند.

به راستی این است عشق؟! رسم عشق شعله کشیدن در وجود عاشق است؟! بدین وصف پس عاشق محکوم است به سوختن!

چرا حال اکنون او که باعثش عشق بود با تعریفی که بی‌بی از عشق داشت زمین تا آسمان فرقی بود؟! او گفته بود عشق آرامش می‌بخشد؛ اما برفین چیزی جز سیل آشوب نبود!

یادآوری

«- هزار تا پیاده‌رو هست، چرا گفتی این یکی؟!»

با خونسردی لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- من از اینجا حس خوبی می‌گیرم، از اینجا که رد می‌شم حال خوبی دارم.

با حرص به نیم‌رخ اوی درحال حرکت نگاه می‌کند.

- ولی مسیر من دور می‌شه.

دستی به موهای خوش‌حالت طلایی‌اش که عرق موجب خیزی آن‌ها شده، می‌کشد و می‌گوید:

- نق نزن جوجو، بالاخره می‌رسیم.

و بعد با به یاد آوردن موضوعی صدای خنده‌اش بالا می‌رود.

برفین بابت کلمه «جوجو» که برای او به کار رفته عصبی است، با خشم می‌غرد.

- به چی می‌خندی؟

- خدایی فکر نمی‌کردم غیر از عروسک به چیز دیگه‌ای هم علاقمند باشی.

وقتی بیش از حد عصبی می‌شود، کل اجزای صورتش شروع به لرزش می‌کنند و دندان‌هایش بی‌اراده مثل آدمی که دچار سرمازدگی باشد بهم برخورد می‌کنند.

حالش خوب نیست، کنار دیوار می‌ایستد و به آراز که بی‌خیال به راهش ادامه می‌دهد نگاه می‌کند. آراز که صدای قدم‌های او را پشت سرش نمی‌شنود مکث می‌کند و به سمت نقطه‌ای که او ایستاده باز می‌گردد.

- چی شد یه دفعه؟! حالت خوبه؟!

با آن انزجار به او که همیشه دوست داشتنی‌هایش را به تمسخر می‌گرفت چشم دوخت.

- خوبم، بریم!

سری به معنای «باشه» تکان داد و به مسیر چشم دوخت. یعنی باور کرده بود؟! یا شاید هم خوب یا بد حالش چندان برایش مهم نبود.

پیشانی‌اش را خاراند.

- حالا دنبال چه کتابی هستی؟

بی تفاوت لب زد:

- شازده کوچولو.

ریشخندی لب‌هایش را مزین کرد.

- از اسمش معلومه چه مدل کتابیه.

حوصله توضیح نداشت، ولی مطمئن بود اگر یک بار آن کتاب را می‌خواند طرز فکرش تغییر می‌کرد.

به مقصد می‌رسند اما همین که برفین می‌خواهد پا در محوطه بگذارد، دستش را می‌کشد و باعث می‌شود توقف کند.

چشم‌درچشم او می‌شود، اما برفین از نگاهش می‌گریزد.

- نگام کن!

برفین اما جهت نگاهش به زمین است و تغییری نمی‌کند. با بغضی که به گلایش هجوم آورده اما می‌خواهد پنهانش کند لب می‌زند:

- بهت گفته بودم برام حکم خورشید داری؟ من همیشه از آسمون ابری بیزار بودم!

چانه لرزان او را در دست می‌گیرد و مستقیم به گوی‌های غمگین او نگاه می‌کند.

- وقتی باهام قهر می‌کنی آسمونم ابری می‌شه، من دوست ندارم این شکلی باشه!

خودش هم خوب می‌داند که نمی‌تواند یک‌ثانیه هم با آراز که روبه‌رویش ایستاده قهر باشد، اما باز هم لجبازی می‌کند.

- برای آسمونت دنبال یه خورشید دیگه باش!

پرتحکم و قرص‌تر از هر وقتی لب می‌زند:

- من خورشید خودم رو می‌خوام؛ حتی اگه لازم باشه واسه حفظ اون جونم رو می‌دم.

قلبش با شنیدن این حرف‌ها بی‌قرار می‌شود و دخترک بی‌آنکه خودش بخواهد نگاهش تا چشم‌های او می‌لغزد، همان چشم‌هایی که دریا را در خود جای داده بودند.

دقیقه‌ای به آن‌ها خیره می‌شود و بعد درحالی‌که آراز به قصد بوسیدن جلوتر می‌آمد، لب زد:

- نه!

چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند و با تعجب می‌پرسد:

- چرا؟!!

- گناهه! من و تو بهم مَحَرَم نیستیم.

نچی می‌کند و لب‌می‌زند:

- عه! ضدحال نزن دیگه! این افکار پوسیده رو بذار کنار.

که این‌طور، پس افکار او پوسیده بود.

همیشه وقتی صحبت از مَحَرَم و نامحرم بود زود جوش می‌آورد؛ یعنی او واقعا به این مسائل اعتقادی ندارد؟!

فقط همین نبود؛ برفین جرأت کلامی با او حرف زدن را نداشت چون به قول خودش زود سیم‌هایش اتصالی می‌کرد و بعد با بهانه‌ای سعی در رفع و رجوعش داشت.

آیا برای همه این شکلی بود؟! یا فقط برای او؟! یعنی اگر کسی جز برفین هم بود، همین برخورد را داشت؟! دست‌های سرد او را در دست می‌گیرد.

- دلگیر نشو نفسم! من فقط حرفم اینه که من و تو عشقمون مثل آب پاکه، خدایی نکرده از سر طمع که نیست! خب اشکالی نداره که ببوسمت، هوم؟!

دستش را روی قسمت چپ، سینه می‌گذارد و محکم لب می‌زند:

- این لا‌کردار هر دقیقه بی‌قرارتیه، بفهم! د آخه من که می‌دونم مثل خودم دلت واسم پر می‌زنه؛ خب پس تو چرا لج می‌کنی نمی‌ذاری جفتمون رفع دلتنگی کنیم؟!

فقط خدا می‌دانست که او از آراز هم بی‌قرارتر است، هر ثانیه قلبش قصد می‌کرد دیوانه‌اش کند؛ اما خط قرمزها می‌گفتند که درست نیست و نباید این گونه پیش برود.

- من بیشتر از تو دلم دل‌دل می‌کنه و آروم و قرار نداره! اما... اما نه!

پوزخندی به او تحویل می‌دهد.

- هه! پس تو عاشق نیستی.

- نه اینطور نیست!

- چرا همین‌طوره؛ عاشق نیستی!

زیر گریه می‌زند.

- بخدا عاشقتم، اما باید حدودود بین ما حفظ بشه.

داد می‌زند و صدای دادش یک لحظه باعث می‌شود برفین آرزو کند که کاش ناشنوا باشد و نشنود صدای داد و فریادش را!

- عشق حدودود نداره!

- داره! هر چیزی حدودود داره.

با صدایی گرفته می‌گوید:

- واسه من هیچی حدودود نداره.

این بار برفین است که صدایش بالا می‌رود.

- من، تو نیستم! این رو هم بدون هرگز قوانینم رو به‌خاطر احساسم زیر پا نمی‌ذارما!

زبان‌ش این را گفت، اما ندای دلش می‌گفت باید قوانین را زیر پا بگذارد، می‌گفت قوانین راه را سد می‌کنند.

- پای قوانینت ایستادن تاوان سنگینی داره؛ تاوانش از دست دادن من، برای همیشه!

و بعد با تمام قوا از برفین دور شد. برفین آن‌قدر به رفتن او چشم می‌دوزد که آهسته‌آهسته در نظرش گم می‌شود و دیگر او را نیافت. از تن دادن به خواسته‌ی او می‌ترسید، از نبودن او بیشتر!

می‌ترسید این بوسه مقدمه‌ای شود برای باید شدن نبایدهای بعدی! نبایدهایی که ممکن بود بعدها آینده‌اش را تحت الشعاع قرار دهند.

سر خورد و همان‌جا گوشه‌ای نشست تا برای خودش و عشقی که مانده بود درست است یا غلط اشک بریزد».

به آسمان نگاه می‌کند و با عجز می‌نالد.

- کمکم کن، نذار غرق شم!

دلش می‌گفت باید غرق شدن را به جان بخرد، مغزش معتقد بود این غرق شدن مساوی است با مرگ و هیچ فرشته نجاتی هم نخواهد بود تا او را از مرگ برهاند.

فکرش به سمت آراز می‌رود؛ همانی که طوری رفت که انگار حرف‌های چند دقیقه قبلش را فراموش کرده بود. تمام آن تشبیه‌ها، استعاره‌ها و ...

لبخند تلخی به لب می‌نشاند و در دل می‌گوید:

- کاش به همون اندازه که کلی زمان صرف می‌کنی تا جمله‌های قشنگ بگی، برای اثباتشون هم وقت می‌داشتی.

لحظه‌ای با خود اندیشید که چرا رفتارهایی که از خودش نشان می‌داد با گفتارش یکی نبود؟!

وای که تا چه اندازه پر از تناقض‌های ناتمام بود.

شاید آراز آدم حرف‌های قشنگی بود که هرگز قرار نبود واقعی شوند و بدا به حال برفین که شیفته حرف‌ها بود! شیفته کلماتی که هرگز نفهمید احساساش را به بازی می‌گیرند یا با او همراه می‌شوند.

او تمام هست و نیست و وجودش را به کلمات گره زده بود که از نظر الین اعتباری نداشتند.

- وقتی... وقتی بهم می‌گفت جانم، دلم پر از حس خوب می‌شد! وقتی... وقتی قربون صدقه‌م می‌رفت می‌خواستم پرواز کنم.

چشمانش از فرط گریه‌های پی‌درپی می‌سوخت.

- آخ که چقدر کلمه‌هاش رو دوست داشتم!

الین شدیداً عصبی است و حس می‌کند کسی مغزش را در آب داغ می‌جوشاند.

- برن گم بشن! مگه چی دارن؟! باید از رفتار آدم‌ها متوجه بشی چقدر براشون ارزش داری.

به خودش که می‌آید جلوی باغ کتاب ایستاده است. دمی عمیق از هوای دودآلود می‌گیرد و وارد محوطه می‌شود تا روی یکی از نیمکت‌ها بنشیند.

باد سردی که کم‌کم شروع به وزش می‌کند چند تاری از موهای خرمایی‌اش را به بیرون می‌راند.

پولاد بعد از کلنجار رفتن با خودش، تصمیم می‌گیرد با دختری که گویی دختر عمویش بود دیداری داشته و قضیه را واو به‌واو برایش شرح دهد.

گوشی را در دست می‌گیرد و پیامی کوتاه برای عمویش می‌فرستد.

- من می‌خوام همه‌چیز رو به اون دختر بگم!

و بعد به سمت محلی که از قبل مشخص شده بود به راه می‌افتد. پراید را روشن کرده و با حداکثر سرعت می‌راند تا به مقصد برسد.

آصف که با دیدن پیام او لرز به جانش افتاده و نمی‌داند در این اوضاع درهم برهم باید چه غلطی کند، سریع شماره حاج‌رسول را می‌گیرد.

- بله!

صدای پر از خشم او به گوشش می‌رسد که باعث می‌شود شروع به صحبت کند.

- برو دنبال برفین زود باش!

- سر من داد نزن!

با نگرانی زمزمه می‌کند.

- تو رو خدا برو دنبالش! الان وقت یکه‌به‌دو کردن نیست.

قلبش نامنظم می‌زند و حالش دگرگون است.

- اگه دیر بری معلوم نیست چه اتفاقی میفته!

ساعت یک ربع به چهار است و هنوز کسی نیامده. شدیداً نگران و آشفته حال است و دائم در دل، خودش را لعنت می‌کند که اصلاً چرا باید سر قرار می‌آمد؟ آن هم با کسی که نمی‌داند او کیست، از کجا آمده و با او چکار دارد!

شاید یکی از هزارویک عیب ریز و درشتی که داشت همین بود که از سر هیجان و بدون این که درست فکر کند کاری را انجام می‌داد، بعد دقیقه‌ی نود وقتی کار از کار گذشته بود یادش می‌آمد فکر کند و عواقبش را سبک و سنگین کند! گلوش را پرصدا صاف می‌کند و لب می‌زند:

- سلام.

صدای بم و خش‌داری که به گوشش می‌خورد؛ گمان می‌کند مخاطب این جمله‌ی کوتاه خودش باشد برای همین نگاهی به پشت سرش می‌اندازد.

- شما با من بودید؟!

در کهربایی‌های درخشان او محو می‌شود اما سریع جهت نگاهش را به سوی دیگری تغییر می‌دهد. وسط کله‌ی کم‌مویش را می‌خاراند و لب می‌زند:

- خانم فرجاد؟

لبش را با زبان تر می‌کند.

- خودم هستم و شما؟!

- من... پولاد هستم؛ بهتون پیام داده بودم، خاطرتون هست؟! باید راجع به موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم!

برفین «آهان» می‌گوید و با دست به سمت نیمکت اشاره کرده و زمزمه می‌کند.

- بفرمایید. خب... من هم اومدم بدونم اون موضوع چیه!

از اول مسیر دوتا یکی‌هایش را کرده بود که به مشکل نخورد، اما اکنون تمامش به باد رفته بود.

- خب نمی‌دونم چطور بگم! از طرفی می‌دونم حتماً برای شما دردناکه و بعد از شنیدنش حالتون بد می‌شه!

قلبش به حلقش هجوم آورده بود؛ این مرد جوان چه حرفی برای گفتن داشت که برای به زبان آوردنش دست‌دست می‌کرد؟

- می‌شه اصل مطلب رو بگین؟

- راجع به آقای مهدوی... خب... .

- اینجا چه خبره؟!

حس می‌کند قلبش لبه‌ی پرتگاه ایستادن، پرسه می‌زند.

- بابا من... .

رشته کلامش را پاره می‌کند و درحالی‌که سعی می‌کند خشمش را کنترل کند، زمزمه می‌کند:

- بعداً با تو حرف دارم، الان برو تو ماشین!

با ترس و لرز از آن دو فاصله می‌گیرد و به سمت بی‌امو حرکت می‌کند.

- و اما شما، چه حرفی با دختر من داشتی؟!

پولاد سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند. چشم‌های مشک‌اش روی مرد میان‌سال روبه‌رویش ثابت می‌ماند و با لبخند می‌پرسد:

- پس شما آقای فرجاد هستید، درسته؟ همونی که این همه وقت از دختر عمو جبار نگهداری می‌کرد؟!

- شما مثل این که عادت داری سوال رو با سوال جواب بدی!

- خب... واضحه! اومده بودم حقیقت‌های پنهان شده رو عیان کنم.

از لای دندان‌های بهم کلید شده‌اش غرید:

- حقیقت‌های پنهان شده؟! فکر نمی‌کنم چیز پنهانی وجود داشته باشه.

می‌خندد و دندان‌های مایل به طلایی‌اش در معرض دید قرار می‌گیرند.

- شما هم که از عمو یک دنده‌ترید حاجی! خودتون هم خوب می‌دونین این وسط یک چیزی درست نیست.

- همه چیز درسته، همه چیز!

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌برد.

- باشه حاجی، باشه! خواستم یه کمکی بهتون بکنم ولی اگه دوست ندارین عیبی نداره!

از او فاصله گرفته و با قدم‌هایی تند به سمت ماشین می‌رود.

در طول مسیر سکوت سنگینی به فضا حکم‌فرما می‌شود که حاج‌رسول سکوت را می‌شکند.

- قرار بود با الین بری درس بخونی، نه؟! لابد هم می‌خواهی بگی اون پسر الین بود، هوم؟!

زیر لب «ای وای» می‌گوید و دو مرتبه لب می‌زند:

- یادم نمیاد هیچ‌وقت دروغ گفته باشی. می‌خوام بدونم دیدن این آدم تا چه اندازه برات مهم بوده که دروغ گفتی و به خیال خودت من رو خر فرض کردی!

برفین بی‌آنکه خودش بخواهد صدایش بالا می‌رود.

- بابا چرا انقدر زود قضاوت می‌کنید؟ چرا اجازه نمی‌دید همه چیز رو توضیح بدم و بعد حکمتون رو صادر کنید؟

دستانش را در هم گره می‌کند و دوباره رشته‌ی کلام را در دست می‌گیرد.

- خوب شد شما قاضی نشدین، یعنی در مقام قضاوت هم می‌خواستید سریع و شتاب‌زده عمل کنید؟

اعصابش متشنج شده است، خیلی متشنج!

- تو هیچی نمی‌دونی، پس زبون به دهن بگیر.

- خب بگین من هم بدونم چی به‌چی!

فریاد زد.

- این قدر روی اعصاب من نباش!

وقتی به خانه رسیدند او زود پیاده شد و با قدم‌هایی محکم به سمت در ورودی خانه گام برداشت. حاج‌رسول اما به سمت آصف یورش برد و با صدایی کنترل شده گفت:

- اینا همه‌ش به‌خاطر توئه، جناب آصف خان!

آصف سر به زیر انداخته و فقط به مرد روبه‌رویش گوش سپرده بود.

- تو، تو شدی بلای جون من! متوجهی؟!

سپس انگشتش را سمت او گرفت.

- من این همه سال به‌خاطر اون دختر خونِ دل نخوردم که اجازه بدم تو راحت ازم بگیریش! حتی... حتی روزی هم که نفسش قطع بشه جنازه‌ش رو روی دوش خودم میندازم، نه تو!

فصل چهارم

آمده بود تا با گذشته‌اش دیدار کند، تا یک‌بار برای همیشه روی زخمش نمک بپاشد.

آنقدر در فکر فرو رفته که متوجه توقف ماشین نمی‌شود.

- آوین؟

طنین آرام سجاد که در گوشش می‌پیچد او را متوجه اطرافش می‌کند. از شیشه باران‌زده ماشین، به بیرون نگاهی می‌اندازد و با دیدن نام «کافه رز» لبخند تلخی می‌زند. سجاد شبیه او لبخند تلخی کنج لبش می‌نشیند.

- کافه چیه؟

اشک‌هایش بی‌محابا سرازیر می‌شوند.

- کافه چیه شاعر!

قلبش با دیدن اشک‌های آوین که خودسرانه روی گونه‌اش سر می‌خوردند به درد می‌آید چرا که بهتر از هر کسی غم نهفته در دلش را درک می‌کند. از جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد، دستمالی بیرون می‌کشد و به سمت او می‌گیرد.

- پاک کن اشکات رو!

بغض به گلویش یورش می‌برد و می‌خواهد راه نفسش را سد کند.

- اشک مثل بارونه، باید این‌قدر بباره تا خودش قطع بشه. با هیچ دستمالی نمی‌شه جلوش رو گرفت!

سجاد دم عمیقی می‌گیرد و لب می‌زند:

- گریه کن! گریه کن تا شاید سنگینی غمی که روی دوش قلبته یکم سبک بشه! آدم‌ها به گریه نیاز دارن، نمی‌شه توقع داشت همیشه حالشون خوب باشه! نگاهی به نیم‌رخ خیس از اشک او می‌اندازد و باقی جمله‌اش را به زبان می‌آورد.

- اما گریه کردن هم اندازه‌ای داره، اگه بیش از حد بشه مضره!

برای اولین بار دست روی شانه‌ی آوین می‌گذارد و پرتحکم می‌گوید:

- امروز من و تو اومدیم تا با گذشته‌مون خداحافظی کنیم؛ هر چند سخت، هر چند تلخ! اما باید خداحافظی کنیم!

برای اولین بار از مهار بغضش عاجز است.

- هیچوقت... هیچوقت نفهمیدم گذشته ما رو بدرقه می‌کنه یا ما گذشته رو! قطره اشکی روی گونه‌اش می‌چکد و حس می‌کند وزنه‌ای سنگین را روی خودش تحمل می‌کند.

- اما... من... من می‌خوام امروز، اینجا و تو این لحظه این ما باشیم که گذشته رو بدرقه می‌کنیم. یه کاسه آب هم پشت سرش می‌ریزیم و آرزو می‌کنیم دیگه برنگرده!

اشک‌های جمع شده در چشمانش دیدش را تار کرده‌اند، برای همین چشمانش را بر هم می‌فشارد و سجاد را مخاطب قرار می‌دهد.

- اشتباه نکن! گذشته هیچوقت سمت ما بر نمی‌گردد، ما هستیم که بر می‌گردیم سمت گذشته! وگرنه اگر واقع بینانه نگاه کنیم این گذشته و آدم‌هاش بودن که ما رو پس زدن و ما باز به حرف قلبمون گوش کردیم و تلاش کردیم تا با همهی خواسته نشدن‌ها باز بهشون بچسبیم!

با کف دست روی قلبش می‌کوبد.

- بر می‌گردیم سمت گذشته تا این لا کردار آروم بگیره؛ چون خیال می‌کنیم دوره کردن خاطرات خوشی که با آدم گذشته‌مون داشتیم آرومش می‌کنه، اما این خیال باطله! در واقع حالش رو بدتر می‌کنیم.

- حق با توئه! اما یک چیزی درباره‌ی من و تو فرق داره!

سر می‌چرخاند و به او که خیابان را مسیر نگاهش قرار داده نگاه می‌کند.

- چی؟

- این بار این ما بودیم که آدم‌هایی که تو گذشته‌مون بودن رو پس زدیم. آه می‌کشد.

- تو پسری که عاشقت بود رو پس زدی و من دختری که عاشقم بود!

نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

- نمی‌خواهی پیاده شی؟

به آرامی درب ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود؛ با پاهایی بی‌رمق به قصد ورود به کافه گام برمی‌دارد. وارد کافه که می‌شود تنها شخصی که می‌بیند مبین است که پشت میز ایستاده و سرش گرم حساب و کتاب است. آرام قدم به جلو می‌گذارد. مبین که متوجه حضورش می‌شود لبخند نیم‌بندی روی لب می‌نشانند.

- سلام آبجی؛ چه عجب یادی از ما کردی!

به زور لب‌های خشکش را کش می‌دهد.

- سلام؛ خوبی؟

در جواب او تنها کلمه «مرسی» را زمزمه می‌کند.

- منصور هست؟

یک‌تای ابروی هشتی و پرپشتش بالا می‌پرد و زمزمه می‌کند.

- والله همین دوساعت پیش رفت انجمن ادبی، قرار بود اولین غزلش رو هم اونجا بخونه!

با دلهره پرسید:

- انجمن ادبی؟! نمی‌دونی اسمش چی بود؟!

قیافه‌ای متفکر به خود می‌گیرد و بعد از چندی مکث جواب می‌دهد.

- یادم اومد... انجمن ادبی زمستان.

- ممنون می‌شم اگه آدرسی ازش داری بهم بدی.

مبین در دادن آدرس دو دل است اما با دیدن چهره مغموم آوین کارتی را از کشو بیرون می‌آورد و لب می‌زند.

- بیا آجی؛ آدرس روش نوشته شده.

لبخند کم رنگی به چشم‌های سیه فام مبین می‌زند، زیر لب تشکر می‌کند و به سرعت از کافه خارج می‌شود.

در تمام مدت مبین قصد داشت سوالاتی از آوین بپرسد اما با صدایی که در دلش می‌گفت «به تو چه» خودش را از پرسش سوالاتی که دخی به او نداشتند منع کرد.

سجاد با دیدن او که نرفته برگشته است، شیشه دودی ماشین را پایین می‌دهد و لب می‌زند:

- چرا برگشتی؟

با حسی ناب و غم‌انگیز که در صدایش پدیدار شده بود، گفت:

- رفته انجمن ادبی، میرم شاید... بتونم ببینمش!

سجاد طرح لبخندی تلخ را روی لب‌هایش می‌کشد.

- بیا بالا، با هم می‌ریم.

مردد حرفش را به زبان می‌آورد.

- ولی تو... کار داری... دیرت می‌شه!

- دیر و زودش دیگه توفیری به حال من نداره، بیا بالا.

سوار می‌شود و با غمی محسوس که همیشه در صدایش به کمین نشسته لب می‌زند:

- مگه به حال من توفیری داره؟

سجاد مهر سکوت بر لب می‌زند.

- می‌دونم، خیلی خوب می‌دونم اگه ببینمش باز دلم آتیش می‌گیره، باز راه نفسم بسته می‌شه و باز حقیقت تلخی که تمام مدت از پذیرشش فرار کردم بهم یادآوری می‌شه!

چشمانش را به خیابانی که باران، تنش را نوازش می‌کند، می‌دوزد و ادامه می‌دهد.

- حقیقتی که می‌گه من باید بدون منصور به زندگیم ادامه بدم.

سجاد حال ناکوکش را می‌بیند و شکستگی‌های درونش را به خوبی لمس می‌کند.

- نریز تو خودت؛ حرف بزن تا از رنج حرف‌هایی که این‌همه وقت شنونده‌ای براشون نداشتی خلاص بشی.

آوین لب به دندان می‌گیرد و نفس می‌کشد، نفس‌هایی که انگار هر بار که بالا می‌آمدند قصد خفه کردنش را داشتند و چه می‌دانستند او خود در مرداب گذشته برای نجات، دست و پا زده ولی در ثانیه‌ی آخر که امید به نجات داشت، خفه شده است؟ او یک جان داشت که درست در همان لحظه که از منصور

دل کند، جان کند و مرگ غریبانه خود را به تماشا نشست، پس حالا مگر جان دیگری هم مانده بود که بخواهد آن را تقدیم کند؟

- همیشه فکر می‌کردم با پول می‌تونم همه چیز، حتی دل آدم‌ها رو تصاحب کنم؛ اما... اما منصور بهم فهموند بحث دل با مادیات زمین تا آسمون فرق داره؛ وقتی از کسی دل می‌بری، باید در ازاش دلت رو بدی به اونی که دل بردی ازش... باید همه چی دوطرفه باشه!

دیگر از چه می‌گفت؟ شاید دستانش! دستانی که وقتی لمسشان می‌کرد انگار برای چندثانیه تمام دنیا برای او بود؛ اما نه! وقتی کنار کسی باشی که دوستش داری چه اهمیتی دارد که کل جهان برای تو باشد، یا نیمی از آن؟ چه اهمیتی دارد که برزخی باشی یا بهشتی؟ وقتی او تو را دوست دارد، خواه ابلیس باشی، خواه قدیس! کنار او که باشی گوش‌هایت تنها نوای آرام و مسخ کننده او را می‌شنوند و برای شنیدن ساز مخالف جهان چیزی جز یک ناشنوا نیستی!

نوازش‌هایش به روح جان می‌دهند، حتی اگر هزار بار جان کنده باشی! در کنارش جهان در بدترین حالت خود هم که باشد به کام توست.

قلبش را نوازش می‌کند، پر اشتیاق بر آن بوسه می‌زند، آن چنان که ردی از زخم سیلی‌هایی که آدم‌ها روی قلبش جا گذاشته‌اند، نمی‌ماند و در یک آن گویی همه محو می‌شوند!

- هنوز دوستش داری؟

تنها سؤال مسخره‌ای است که جوابش بی‌پرسش، روشن است و باز آدم‌ها
برایش دنبال جواب می‌گردند.

- اصلاً نیاز به پرسش نبود؛ چون چشم‌های قرمز و پلک‌های خیست جواب رو
فریاد می‌زنن!

روی آخرین صندلی می‌نشیند و به خیل جمعیتی که روبه‌رویش هستند، خیره
می‌شود. به ناگاه صدای مردی که در حال سخنرانی است توجه‌اش را جلب
می‌کند.

- دعوت می‌کنم از شاعر جوان، جناب دادخواه تا ما رو در این شب شعر همراهی
کنند.

او را می‌بیند و قلبش تپیدن را فراموش می‌کند، با نقره فام‌های غمگینش او را
دقیق نگاه می‌کند. چه تیپ دلبرانه‌ای زده بود؛ از آن دست تیپ‌ها که پیر و
جوان را جذب می‌کرد.

طنین زیبایش که در سالن می‌پیچد، جانی دوباره به گوش‌های او که
مدتهاست از هر صدایی جز صدای نوازشگر او بیزاراند و نای شنیدن ندارند،
می‌بخشد.

- به نام خدا. خوشحالم که در خدمت شما عزیزان هستم و امیدوارم شب
زیبایی رو در کنار هم رقم بزنیم.

آخ! چه رسمی حرف زدن دلبرترش می‌کرد؛ شاید هم جزئی از دلبرانه‌هایش بود!

گلایش را صاف می‌کند و همزمان با تکان لب‌هایش، تمام آوین گوش می‌شود تا شاعرانه‌ی زیبای او را بشنود.

"تا تو بودی در شبنم، من ماه تابان داشتم

روبه‌روی چشم خود، چشمی غزل‌خوان داشتم

حال اگرچه هیچ نذری عهده‌دار وصل نیست

یک زمان پیش آمدی، بودم که امکان داشتم"

منصور می‌خواند و آوین با هر بیت چون ابر بهار می‌بارد.

"ماجراهایی که با من زیر باران داشتی

شعر اگر می‌شد، قریب پنج‌دیوان داشتم

بعد تو بیش از همه فکرم به این مشغول بود

من چه چیزی کمتر از آن نارفیقان داشتم؟! "

تُن صدایش تغییر می‌کند؛ شاید خودش هم با شعرش بغض کرده است.

"ساده از من بی‌تو می‌میرم، گذشتی خوب من،

من به این یک جمله‌ی خود سخت ایمان داشتم!

لحظه‌ی تشیع من از دور بویت می‌رسید

تا دو ساعت بعد مرگم، همچنان جان داشتم!"

بیت آخر را که خواند کمی چشمانش نم گرفت، دست برد تا نم چشمانش را بگیرد و بعد....

همه به وجد آمده، از روی صندلی‌هایشان بلند شده و برایش کف زدند و منصور با خود اندیشید چه کسی برای غم کف می‌زند؟ به راستی هیچ‌کس قادر نبود میزان دردی که از وجود او به تکتک واژگان این شعر سرایت کرده بود را درک کند. او در پس هر کدام از این ابیات، عاجزانه دلبرش را طلب می‌کرد و چه کسی قادر بود این را لمس کند؟ به راستی هیچ‌کس!

چرا که همه، درد عشق می‌کشند؛ اما نوع درد و شیوه تحملش در افراد متفاوت است.

نگاهش لحظه‌ای روی یک نقطه ثابت می‌ماند، یعنی متوجه حضور آوین شده است؟! نه! با این حجم از جمعیت بعید است او را دیده باشد. ته دلش تمنا دارد که منصور متوجه حضورش شود، این را هم می‌خواهد هم نمی‌خواهد. متوجه شود که چه؟! داغ دل جفتشان تازه شود و آتش درونشان به قصد به آتش کشیدن بیشتر، شعله بکشد؟

در افکارش غوطه‌ور است و وقتی متوجه اطرافش می‌شود سر بالا آورده و عسلی‌هایی را می‌بیند که انگار ساعت‌هاست به او خیره شده‌اند.

تنش گر می‌گیرد و تا مغز استخوانش امتداد می‌یابد. نه می‌تواند لبخند بزند و نه بغض کند، ماتِ نگاهش مانده است؛ اما منصور چینی عمیق میان ابروهای

پیوندی‌اش می‌نشاند و به یک‌باره تمام انزجار جهان را در چشمانش جا می‌دهد. یعنی از دیدنش خوشحال نشده؟

قلبش سؤال او را مورد تمسخر قرار می‌دهد، عقلش نیز هم!

عقلش در آن لحظه حاضر بود قسم بخورد که حتی عاشقان تاریخ هم که قصه دلدادگی‌شان نقل محافل است، اگر جای منصور بودند از دیدن قاتل احساسشان حس خوشی نداشتند

و اما آوین با خودخواهی تمام شاکی از آن بود که چرا منصور به جای لبخندی پَت و پهن، او را به تماشای اخم غلیظش مهمان کرده است!

در آن شلوغی آرام به سمت پایین سالن و به سمت آخرین ردیفی که صندلی هست، قدم برمی‌دارد و روی یکی از صندلی‌ها کنار او جا می‌گیرد.

- به قول استاد فاضل، غم‌خوار من به خانه‌ی غم‌ها خوش آمدی!

آوین به سختی رشته‌ی کلام را بدست می‌گیرد و بی‌ربط می‌گوید:

- غزل زیبایی سرودی جناب شاعر!

- همین؟!!

بی‌توجه به آشوب درونش لب می‌زند:

- چیز دیگه‌ای باید می‌گفتم؟!!

منصور هم وقتی سردی و تلخ رفتاری او را می‌بیند زبانش تلخ می‌شود.

- نه... برای چی به اینجا اومدی؟

عجب! خودش که تلخ می‌شد کسی حق نداشت معترض شود، ولی زمانی که کسی با خودش تلخی می‌کرد دلگیر می‌شد.

- نگفتی، چرا اومدی اینجا؟!

- اومدم که... که حرف بزنیم.

همان‌طور که نگاهش رو به جمعیت بود، بی‌توجه به آن که چقدر حرف نگفته برای آوین دارد خنثی لب گشود.

- حرف؟! من که حرفی برای گفتن ندارم، فکر می‌کنم تو هم خیلی وقته پیش حرف‌ها رو زده باشی، هوم؟! با این همه، باز هم حرفی برای گفتن مونده؟

شعر متعلق به استاد کاظم بهمنی است.

آری حرف مانده بود، لااقل برای او که به اجبار دیگران خفگی را برگزیده بود، هنوز ته گلایش حرف مانده بود!

- من رو قضاوت نکن منصور، نمی‌دونی چی بهم گذشت!

- ها؟! قضاوت؟! من دیگه حتی بهت فکر هم نمی‌کنم چه برسه قضاوتت کنم.

دروغ می‌گفت، آنقدر در این مدت به او فکر کرده و همه حرکات و حرف‌هایش را حلاجی کرده بوده که تا مرز دیوانگی رفته بود؛ اما باز هم دروغ می‌گفت. آنقدر ماهرانه دروغ می‌گفت که خودش هم باورش شده بود از هر راستی، راست‌ترند!

عسلی‌های براقش را به او می‌دوزد و لب می‌زند:

- بگو.

- از چی؟

تلخ می‌خندد و رو برمی‌گرداند.

- من رو دست انداختی دختر؟

نه... نه این‌طور نبود؛ فقط وقتی چشمان او را می‌دید همه چیز را یادش می‌رفت.

- اومدم... خُد... خداحافظی کنم!

از روی صندلی بلند می‌شود و قبل از این‌که قصد حرکت به سمتی را داشته باشد، لب می‌زند:

- توجه کرده‌ای وقتی که می‌گویی خداحافظ، دلم اندازه‌ی شب‌های بی‌مهتاب می‌گیرد؟

آخ که حاضر بود دلش را فدا کند تا تکه‌های شکسته‌ی دل معشوق را بهم وصل کند. تمام وجودش بغض دارد، از سر تا پا! تمام وجودش!

- اومدم بگم من بی‌معرفت نیستم!

لب گواشتی‌اش را با زبان تر می‌کند.

- هستی، بی‌معرفتی!

- نیستم، به مرگ خودم نیستم! من واقعاً دوست داشتم!
- به حالت استهزاء لب می‌گشاید و برایش مهم نیست دلش می‌شکند یا نه!
- هه! می‌گم معرفت سرت نمی‌شه نگو نه، می‌گم از وفا هیچی نمی‌دونی نگو نه! تو حتی نمی‌تونی الفبای دوست داشتن رو تشخیص بدی.
- لبش به خنده‌ی پرت‌مسخری مزین می‌شود.
- اونوقت اومدی می‌گی دوست دارم؟ هه!
- گوشه‌ی چشم راستش کمی خیس می‌شود.
- پس تو هم یاد گرفتی زخم زبون بزنی، عالیه!
- چرا با او این‌گونه حرف می‌زد؟ چرا همه ترکش‌هایش را به سوی دل شرحه‌شرحه‌ی او شلیک می‌کرد؟ کاش می‌شد فریاد بزند، کاش می‌شد بگوید به حد کافی زخمی است و نایی برای زخم خوردن ندارد.
- من چشم و دل سیرم، اگه نبودم الان پیش تو نبودم، اگه پول برام ملاک بود به قلبم گوش نمی‌کردم، من حاضرم کوچه پس کوچه‌های شمرون رو باهات قدم بزنم، حاضرم پیاده تا اون سر دنیا باهات بیام، بی‌خیال این‌که ممکنه پاهام درد بگیره.
- آه می‌کشد و ماتم می‌گیرد برای دلش!
- هیچ‌کدامشان نمی‌پذیرند که دیگری هم ممکن است زخم خورده باشد، در چشم آن‌ها یکی قاتل است و دیگری مقتول!

آوای پرانزجار منصور رشته افکار در هم تنیده‌اش را پاره می‌کند:

- حرفات قشنگ بود خانم افخم، کاش قلبت هم قشنگی حرف‌ها رو داشت!

- هنوز هم سر حرف‌هام هستم.

به سمت او برمی‌گردد، در چشم‌های نقره‌فامش زل می‌زند و کلمات را با انزجار به زبان می‌آورد.

- نه! اون‌ها فقط یه مشتش شعار بودن، همین! آدم‌هایی مثل تو که همه چیز داشتن و لای پر قو بزرگ شدن زیاد نمی‌تونن سختی بکشن!

نفسش را به بیرون فوت می‌کند.

- من رو ببین! یه شب‌هایی با شکم گشنه خوابیدم، یه وقت‌هایی بوده که نون و پنیر شده دلپذیرترین غذا واسه من! اما... اما تو... تو کافیه فقط یه روز توی اون وضعیت قرار بگیری، عاشقی از یادت میره!

و سپس آخرین کلام را به زبان آورده و آهسته از او دور می‌شود.

- کبوتر با کبوتر، باز با باز! من و تو وصله‌ی هم نبودیم، فاصله ما از هم، عین فاصله آدم و پریه. ما پیش‌آمدهای غیرممکن بودیم؛ همین و بس!

راست گفت آن‌ها مثل تاسی بودند با شش عدد که منتظر بودند هفت در طالعشان ظاهر شود، اما مگر شدنی است؟! نه! شبیه دو دوتا چهارتایی که خودشان می‌دانستند نتیجه چهار است و دنبال شش می‌گشتند. آن دو دنبال ممکن کردن محال‌هایی بودند که پیش از آن‌ها هم کسانی برای ممکن شدنشان تلاش فراوان کردند؛ اما بی‌نتیجه بود. خیلی چیزهای مشترکی در

سرنوشت آدم‌هاست که از اول قرار بوده برای همگان محال باشند، پس باز هم محال می‌مانند و ربطی به فقیر و غنی ندارد. تنها دستاویزی است که آدم‌ها با آن خود را تسکین دهند؛ همین!

او رفت و او ماند، اوایی که آمده بود با گذشته‌اش وداع کند و چه وداع تلخی! از همان ابتدا هم منصور بی‌خداحافظی می‌رفت.

«- خب... بین من از خداحافظی کردن متنفرم، خیلی زیاد! هیچ‌وقت با کسی خداحافظی نمی‌کنم!»

همیشه می‌گفت «مراقبت کن»، «حواست را جمع کن» اما خداحافظی هرگز! همیشه انتهای جمله‌اش هر چیزی می‌توانست باشد جز جمله‌ای که ورد زبان همه بود.

- خب به کلمه بگو، چرا این‌قدر سختش می‌کنی بالام‌جان؟!
به تقلید از او می‌گفت:

- سخته بالام‌جان، دوست ندارم!

او هم دنبال جمله بهتری برای خاتمه می‌گشت.

- یادت باشه!

یادت باشد در فرهنگ لغت اوایی که خجالت امانش نمی‌داد تا حرف دلش به زبانش جاری شود، یعنی همان دوستت دارم همیشگی، در پیچ‌وتابی شاعرانه‌تر!

حتی او را در گوشی‌اش همان‌طور سیو کرده بود تا یادش بماند که چقدر او را دوست دارد.

او هم فرهنگ لغت خودش را داشت، فرهنگ لغتی متمایز که مثل بقیه نبود، همان‌طور که عاشقانه‌هایش با عشاق دیگر فرق می‌کرد.

چرا که هیچکس عاشقانه‌هایش، دلدادگی و دلبری‌هایش شبیه دیگری نیست؟ و همین خوب است، همین موهبتی است وصف نشدنی که آدم‌ها از درکش عاجزند و گمان می‌کنند باید عاشقانه‌هایشان شبیه باقی آدم‌ها باشد، غافل از این‌که تفاوت در این موضوع موجب تمایز آن‌ها از یکدیگر می‌شود؛ شاید بشود گفت مثل برگ برنده است!

درست در همین لحظات است که آدم‌ها باید با خود بیاندیشند که وقتی خودشان از دیگری متمایز اند، پس این تمایز در تمام مسائل دخیل خواهد بود.

فکر می‌کرد منصور درکش می‌کند، می‌فهمد که اجبار یعنی چه! اما او برای خودش برید و دوخت.

دیگر او را ندید، پنداری میان خیل جمعیت گم شده بود.

حالا دیگر رسماً باید می‌رفت، اصلاً وقتی می‌دانست باید برود چرا باز برمی‌گشت؟! آن هم آوین که خودش بهتر از هر کسی می‌دانست شخم زدن گذشته مساوی است با نمک زدن بر زخمی که مدت‌هاست از شوری لبریز است.

گوشی زنگ می‌خورد بی‌رمق گوشی را در دستش بالا آورده و اسم سجاد را می‌بیند.

- الو؟

صدایش تحلیل رفته است.

- حالت خوبه؟! باهاش صحبت کردی؟!

نوای ضعیفی به گوشش می‌رسد.

- اومده بودم... صبح... صحبت کنم، اما فقط صدای شکستن دوباره قلبم رو شنیدم، ه... همین!

با بغض انتهای سخنش را به زبان جاری می‌کند.

- کاش پیشنهادات رو قبول نمی‌کردم... حس می‌کنم، قلبم داره تیر... می‌کشه!
حالا صدای سجاد هم مثل خودش تحلیل رفته است.

- پیام دنبالت؟

- نه... نه می‌خوام قدم بزنم.

اجازه می‌دهد او به حال خودش باشد، تنها می‌گوید:

- باشه، هوا سرده مراقب باش!

درست در همان کوچه ایستاده است، کوچه‌ای که مارال را با چشمی اشکی رها کرد و رفت.

(یادآوری)

«- تو گفתי نمیری، خودت گفתי می‌مونی، یادت نمی‌یاد؟
بی‌حس‌تر از هر وقتی لب‌گشود.

- یادمه! اما... اما قصه‌ی ما باید همین‌جا تموم بشه!
بغضش شکست و اشک دیدگانش را تر کرد.

- سجاد تو چت شده؟ چرا با من اینجوری می‌کنی؟
نمی‌تواند جملات را درست ادا کند.

- نگا... نگاهم کن! چرا نگاهت رو از... من می‌دزدی؟! ن... نگاهم کن بگو این
خودتی که این رو میگی؟

داد می‌زند و اشک‌هایش همچنان می‌بارند.

- خودت این رو می‌خوای؟ ها؟!

دستی به تهریشش می‌کشد.

- آره من این رو می‌خوام، می‌خوام هر چیزی بین ما بوده و نبوده تموم بشه!
جمله آخر را چنان محکم بر زبان آورد که قلب مریض مارال بیش از هر وقت
دیگر درد گرفت.

- همه‌ش دروغ بود؟! این تویی که حالا حرف جدایی رو می‌زنی، همونی نیستی
که گفתי نفست به نفس‌های من بنده؟

چرا سجاد در آن لحظه به یک‌باره به حدی بی‌رحم شد که توانست دست روی نقطه ضعف او بگذارد؟ همان نقطه‌ضعفی که اگر هر کس او را در صورت مارال می‌کوبید، قادر بود همان لحظه نفسش را ببرد.

- من نمی‌تونم با یه آدم مریض زندگی کنم؛ چطور می‌تونم دلم رو به بهشتی خوش کنم که می‌دونم به یه آن جهنم می‌شه؟!

دلش هزار تکه شد برای به زبان آوردن کلماتی که هرگز ذره‌ای باورشان نداشت.

دلش هزار تکه شد و قلب دختر روبه‌رویش را در هم مچاله کرد؛ اما نباید به روی خودش می‌آورد. هرچند پایان دردآوری بود اما باید این پایان را می‌پذیرفت.

- نمایش قشنگی نیست سجاد، تمومش کن، لطفاً!

شاید منتظر بود سجاد مثل همیشه لبخندی عریض به لب‌های خشکش بزند، بگوید شوخی کرده و او را به عاشقانه‌های نابش دعوت کند؛ اما... .

- نمایش؟! تو واقعاً متوجه نیستی که من دارم باهات جدی حرف می‌زنم؟!

جدی حرف می‌زد؟! نه، امکان نداشت! شاید گوش‌هایش اشتباه می‌شنید!

- تو؟ نه، باور نمی‌کنم!

با خشمی ساختگی که قصد داشت مارال آن را باور کند فریاد زد.

- من دو دوتا چهارتا کردم دیدم من و تو واسه هم ساخته نشدیم مارال؛ حالا هم عوض گریه کردن و خش انداختن به اعصاب من، بیا محترمانه خداحافظی کنیم.

او بود که این گونه عربده می‌زد؟! این بار دیگر توان «نه» گفتن نداشت، تمام اعضا و جوارحش یک‌صدا می‌گفتند «بله».

- چی شد تویی که قسم خوردی هر چیزی بشه می‌مونی، حالا وایستادی رو در روی من و می‌گی ما برای هم ساخته نشدیم؟

امروز قصد کرده بود حرصش را سر این دخترک از همه جا بی‌خبر در بیاورد.

- یه نگاه به سر و وضع خودت بنداز! به این محله و کوچه خاکی که توش زندگی می‌کنی.

حال خودش هم داشت بهم می‌خورد از این کلمات، اما انگار شخصی در مغزش سکونت داشت که همه جملات را برای در هم شکستن مارال به او دیکته می‌کرد و به او حکم می‌داد به سمت نقطه ضعف‌هایش شلیک کند.

- خونه‌تون رو ببین! هه! یه خونه زهوار در رفته که حتی نمی‌شه امنیت جانی آدم‌هاش رو تضمین کرد، هرآن ممکنه روی سرتون آوار شه و... .

با فریاد مارال ادامه حرفش را سر برید و مسکوت ماند. دستش را روی قلب مریضش می‌فشرد و به سختی حرف می‌زد.

- آها! می‌خواهی بگی خودت رو باختی؟! بگو عیب نداره، بگو... بگو خجالت می‌کشی من رو به خانواده‌ت معرفی کنی چون ما مثل شما سری تو سرا نداریم!

جیغ زد.

- اون حرف‌های دلبرونه‌ت همش کشک بود؟! داغ بودی نه؟! حالا که عشقت سرد شده یادت افتاده من چیم و کیم؟!

یک در میان می‌توانست درست نفس بکشد، درد امانش را بریده بود.

- راست گفتن عشق به قول و قرارهای اولش نیست، به موندن‌های آخرشه! همه اومدن رو بلدن، رفتن رو هم همین‌طور؛ ولی موندن خیلی سخته، خیلی! کار هر کسی نیست.

حالش خوب نیست و به قول خاتون رنگش به میت طعنه می‌زند.

- برو بچه مایه‌دار، اینجا جای تو نیست، مایه‌ی کسر شأنته!

بریده‌بریده حرف می‌زد و حس می‌کرد نفسی برایش نمانده.

- برو و دیگه هیچوقت برنگرد!»

آخرین کلام او در سرش اگو می‌شد، او گفته بود برنگرد. حالا باید همان راهی را که آمده بود، برمی‌گشت؟ یا در آن خانه‌ی به قول خودش زهوار دررفته را می‌کوبید؟

حواسش که بیشتر جمع اطراف شد، دختری را دید که انگار ساعت‌هاست به ماشین او زل زده است. پیاده می‌شود و او را دقیق‌تر می‌بیند، خواهر کوچک‌تر مارال است، مرسده!

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

- سلام مرسده خانم.

سر تکان می‌دهد و با عادی‌ترین حالت ممکن لب می‌زند:

- سلام، کاری داشتین؟

چه می‌گفت مثلاً؟

- خب... خب من... .

دختر انگار ذهن او را خوانده باشد گفت:

- مارال نیست، رفته همدان.

- همدان؟!

دختر سری تکان داد و گفت:

- آره، چیز عجیبی گفتم؟

به لکنت افتاده بود.

- نه... نه! فقط نمی‌دونم چرا جا خوردم یه لحظه!

به سمت ماشین برگشت و شال‌گردنی را که درون داشبورد چپانده بود بیرون کشید و دوباره سمت او برگشت.

- این... اومده بودم این رو بهش پس بدم.

مرسده تا نگاهش روی آن شال‌گردن لغزید یاد آن شب افتاد که خواهرش با ذوق برای بافت این شال‌گردن تدارک می‌دید.

(یادآوری)

«- چیکار می‌کنی؟»

لب برچید و معترض لب گشود.

- نمی‌بینی؟! شال‌گردن می‌بافم.

با حرص به شانه او ضربه زد و با لودگی گفت:

- نه کورم! خب دانشمند این رو که دارم می‌بینم، می‌گم برای کدوم خری داری می‌بافیش؟!

حرصی شد و تشر زد.

- مرسده! واقعا که، درست حرف بزن.

دیکشنری‌اش این مدلی تنظیم شده بود و خودش با او عشق می‌کرد و گوربابای آدم ناراضی!

- تو هنوز من رو نشناختی ماری؟ شت! من کلا مدلم اینه!

نگاهی تاسف بار به خواهرش و موهای پرکلاغی خورشید شده‌اش انداخت.

- اولاً بهتره اصلاح کنی این مدل گندت رو مادمازل؛ دوم به جای فضولی و وراجی کردن برو یک دست به اون موهاش بکش، انگار از جنگ برگشتن! او اما برایش مهم نبود و همیشه از شلختگی‌اش دفاع می‌کرد.

- مد خواهرم؛ بهش می‌گن پریشون؛ ماری لطفاً به موهای پریشون من گیر نده.

ریشخندی زد و گفت:

- پریشون! هه! چه مدل من درآوری! حالا که خاتون اومد گیس و گیس‌کشی کرد می‌فهمی پریشونی اصلی یعنی چی!

خاتون از اتاق عقبی شانه به دست، به سمت آن دو آمد؛ با دیدن مرسده لب گزید و سرزنش‌وار گفت:

- ورپریده باید زور پشت سرت باشه تا شونه کنی اون جنگل بی‌صاحب رو؟! عجب!

خواهرش می‌گفت از جنگ برگشته‌اند و مادرش می‌گفت جنگل!

- لیدی لطفاً گیر نده دیگه، چون تو الان خیلی‌ها دارن هزینه می‌کنن موهاشون مثل من بشه و... .

با صدای مادرش، آوای او خفه شد.

- سگ کور شه که تو راست می‌گی! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! از کی تا حالا مردم واسه لولو شدن هزینه می‌کنن؟!!

شانه را به قفسه‌سینه دخترک شانزده‌ساله‌اش کوباند و گفت:

- بیا برو عین بچه آدم شونه بزن این... استغفرالله! د خب اگه زورت میاد شونه کنی بیا تا خودم قیچی کنم بریزم زمین این تپه رو!

دختر روبه‌رویش عصبی غرید:

- اِه، بسه دیگه مامان؛ هر اسمی دلت می‌خواد رو موهای من می‌ذاری!
و بعد تنها چیزی که دید دست خاتون بود که بالا رفت و در کسری از ثانیه روی گونه‌ی او نقش بست.

- اگه جای بلبل‌زبونی واسه درست وقت می‌داشتی حالا شیش تا تجدید تو کارنامه‌ت نبود! لال بمیری الهی که خون به جیگرم می‌کنی!
مارال بلند شد و روبه‌روی مادرش قد علم کرد.

- مامان دورت بگردم، این قدر حرص نخور!

و بعد رو به مرسته چشم غره‌ای کرد تا از دید خاتون دور شود.

- حرص نخورم؟! دختر ملوک‌خانوم رو دیدی؟! همه‌ش می‌گفتن دماغش رو بگیری جونش درمی‌آد؛ حالا برو ببین چه خانمی شده! براش خواستگار هم اومده بود چه خواستگاری! اون وقت این پاندا فقط بلده دلک‌بازی دربیاره واسه من!

لب به دندان گرفت و گفت:

- با دختر ملوک‌خانم همسنن؛ اون وقت این کجا و اون کجا!

از مادرش بدش می‌آمد که بخاطر هیכלی که داشت دائم او را پاندا صدا می‌زد.
وقتی او به پاره‌تنش این‌طور می‌گفت، چه انتظاری از مردم می‌توانست داشته باشد؟!

خسته بود که تا می‌جنبید، مادرش حرف فرزانه را پیش می‌کشید که فلان و بهمان است.

- الهی بری زیر تریلی فرزانه با این شوهر کردنت؛ که فقط شدی ملک عذاب من!

صدای مارال را شنید.

- قربونت برم می‌دونم چی می‌گی ولی این راهش نیست! نباید همسرهاش رو دائم بکوبی تو سرش که، همه مثل هم نیستن!

درحالی که لیوان آب را دست مادرش می‌داد، گفت:

- فرزانه هم این‌قدرها که ازش تعریف می‌کنی خوب نیست، بدی‌هایی هم داره! آخه تو که با اون زندگی نکردی! پس راحت عزیز خودت رو با اون مقایسه نکن؛ بعدم ملوک‌خانم نمیداد بد بچه‌ش رو جار بزنه که.

در دل گفت:

- گرچه تو همیشه پیش همه جار زدی.

با تشر لب زد.

- بسه نمی‌خواد تو یکی من رو نصیحت کنی! خودت رو چرا نمی‌گی! دکتر گفته مراقب باشی بعد تو زیر نور کم سوی لامپ نشستی شال می‌بافی؟! پوست‌لبش را کند و گفت:

- آخرش خودت رو بدبخت می‌کنی؛ کور می‌شی، کور! امکان نداشت یکی ماخذه شود و دیگری جان سالم به در ببرد. - نترس مامانم، حواسم هست.

- آره ارواح عمه‌ت چقدر هم که حواست هست! سر بالا برد و گفت:

- خدایا من چه کردم به درگاهت که بچه‌هام این شدن؟! مارال لب‌برچید و دلخور لب گشود. - مگه چی شدیم؟

موهای مایل به خاکستری‌اش را داخل روسری مشکی‌رنگش فرو برد و لب زد.

- یک دنده، خود رای، حرف نشنو! بازم صفات خوب‌تون رو نام ببرم؟! این صفات تو وجود همه بچه‌ها به اندازه وجود داره مادر من! منتهی تو فقط بچه‌های خودت رو که می‌بینی فکر می‌کنی بچه‌های تو آخن و بچه بقیه به‌به و چه‌چه دارن و حوری بهشتی‌ان.

اما گوش او بدهکار نبود.

- عوض ور زدن، این بازار شام رو جمع کن. به اون خون به جیگر کرده‌ام بگو بشینه بخونه که اون تجدیدی‌هاش رو پاس کنه.

آه کشید؛ گاه حس می‌کرد هیچ‌چیز در زندگی او سرجایش نیست، هیچ‌چیز! تنها چیزی که در این زندگی مایع دلخوشی‌اش بود، حضور سجاد بود! تنها و تنها سجاد و نه هیچ چیز دیگر!»

- مرسده خانوم؟

به خودش آمد و گفت:

- یک لحظه حواسم پرت شد.

دست دراز کرد.

- بدینش به من!

تنها با آه لب زد:

- اون شب با یه شوق خاصی نشست که این رو واسه تون ببافه.

با غمی نهفته در صدایش او را مخاطب قرار داد.

- هر چی گفتم مال کیه لا کردار نم پس نداد و الان... یعنی چند وقت بعد قضیه رو بهم گفت، حالا هم که خودتون پس آوردیدش!

سجاد با غمی که هر لحظه بیشتر وجودش را در خود غرق می‌کرد، لب زد:

- بهش بگین من رو ببخشه، بگین... از من متنفر نباشه!

در جواب او تنها «باشه» را زمزمه می‌کند.

سجاد حالا با سرخوردگی از دختر مقابلش فاصله می‌گیرد، سوار ماشینش می‌شود و با آخرین سرعت می‌راند تا از آنجا دور شود.

مرسده وارد خانه می‌شود، مارال را که رنگ‌پریده‌تر از هر وقتی می‌بیند شستش خبردار می‌شود که مکالمه میان او و سجاد را شنیده است. به سمت او که روی پله‌های سیمانی نشسته و زانوی غم بغل گرفته می‌رود و بی‌خیال زمزمه می‌کند.

- ماری پاشو سرما می‌خوریا!

چشمانش را در جفت چشمان خواهرش گره می‌زند و می‌پرسد:

- چی می‌گفت؟

مرسده می‌داند که وقتی مارال این‌طور واضح قصد و منظورش را بیان می‌کند جایز نیست که پنهان‌کاری کند و از گفتن واقعیت سر باز زند، این کار تنها او را عصبی‌تر می‌کند.

- یعنی باور کنم که چیزی نشنیدی؟ اون هم با این حال منقلب؟!

به قلبش چنگ می‌زند، انگار می‌خواهد در هم مچاله‌اش کند. مرسده شال‌گردن را از زیر چادرش بیرون می‌آورد و به سمت او می‌گیرد.

- اومده بود این رو پس بده.

با دیدنش حرفی که به سجاد زده بود در سرش طنین‌انداز شد.

«این رو واسه تو بافتم، قول بده از این به بعد همیشه تو زمستون این رو بیچیونی دور گردنت».

قرار بود این را همیشه همراه خودش داشته باشد ولی حالا پشش آورده بود. نوای مرسده در گوشش پیچید.

- آجی گلم بیا و دل بکن، بذار تموم بشه بره! نفس آه ماندی کشید و ادامه داد.

- تو واسه اون پسر تموم شدی، پس تو هم اجازه بده اون واست تموم بشه تا این قدر اذیت نشی.

با بغض زمزمه کرد.

- اون پسر... اون پ... .

اجازه نداد جمله‌ی مارال کامل شود.

- می‌دونم می‌دونم؛ می‌خوای بگی اون پسر اسم داره، اسمش هم سجاده.

انگشت اشاره‌اش را درحالی‌که می‌لرزید به سمت او گرفت.

- داری می‌بینی که هر لحظه دارم از درون داغون می‌شم و... و باز هم دست رو نقطه ضعف‌هام می‌ذاری؟!

بلند خندید که خنده‌اش مارال را بیشتر سست می‌کرد.

- یه اسمه فقط، همین! چرا تا این حد از یه اسم واسه خودت نقطه ضعف ساختی؟!

به راستی او فقط یک اسم بود؟! فقط یک اسم، همین؟! از دید مرسده شاید این‌طور بود اما او... برای او این اسم دنیایی را در خود جای داده بود. دنیایی که در آن حضور کسی که دوستش داشت را حس می‌کرد.

- من... من دوستش دارم! می‌دونی دوست داشتن چیه؟ چجوریه؟!

- نه... من... من درکی از عشق ندارم؛ نمی‌دونم احساس چیه، چون هیچوقت سراغ احساسم نرفتم، هیچوقت!

لبش را با زبان تر کرد و با صدایی بسیار آهسته زمزمه کرد.

- عشق دیر یا زود توی همه‌ی قلب‌ها اتفاق می‌فته!

- ولی بهتره برای امثال من و تو اتفاق نیفته.

ریشخند می‌زند و با حالت استهزاء لب می‌گشاید.

- بچه فقیر را عاشقی کردن خطاست!

دست روی شانه‌ی لرزان مارال می‌گذارد.

- شاید تو هم راست بگی. عشق در همه‌ی خونه‌ها رو می‌زنه؛ اما هر عشقی مناسب نیست، عشق باید هم قدوقواره خودت باشه!

باید اعتراف می‌کرد که خواهرش بیش از یک آدم هفده‌ساله می‌فهمید و درک می‌کرد.

- خواهریم فاصله تو و سجاد، مثل فاصله بین آدم و پریزاده! به‌نظرت شدنی؟ معلومه که نه! پس چرا هنوز دل بهش بستی؟

سرش از هجوم درد در حال فروپاشی است، دو دستش را پناه سر پردردش می‌کند.

- چند وقته دنبال یکی هستی که نصیحتش کنی؟!

حرفش انگار که زهر دارد و زودتر از آنچه باید به جان دخترک می‌نشیند که باعث می‌شود زبانش علیل شود. با دلخوری چشم از او می‌گیرد و به سمت ورودی خانه گام برمی‌دارد.

مارال اما همچنان سرجایش می‌خکوب شده است و نای تکان خوردن ندارد.

سر بالا می‌آورد و به آسمان نگاه می‌کند، آسمانی که برعکس ساعت پیش حالا سراسر با ابر پوشیده شده و بادی پرسوز را با خود به ارمغان آورده است.

با همان سر و وضع پریشان قصد می‌کند که بیرون برود. سمت چادر گلدارش می‌رود تا روی سرش بی‌اندازد و برود، کجا؟! خودش هم نمی‌داند! اکنون فقط خواهان این است که برود.

سوز و سرمای استخوان‌سوزی که حالا باد به غیغب انداخته، ذره‌ای به حال اوپی که مدت‌هاست سراپا زمستان است تفاوتی ندارد.

برایش مهم نیست اگر کسی او را با چادر گلدار ببیند فکر کند دیوانه‌ای چیزی است، تنها چیزی که برایش اهمیت دارد این است که حالش ناخوش‌تر از هر وقتی است و باید برود! برود به سمت مقصدی که برای خودش هم نامعلوم است.

«- هیچی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه! فقط یه چیز می‌تونه!»

با نگرانی لب زد:

- چی؟!

محکم و قرص، با لبخندی پراطمینان که گوشه لبش نقش بسته بود، گفت:

- مرگ!«

اما حالا چیزی آن‌ها را از هم جدا کرده بود که نمی‌دانست چیست! یعنی هم می‌دانست، هم نمی‌دانست. تنها چیزی که مثل روز برایش روشن بود این بود که مرگ چیزی نیست که بین آن دو فاصله انداخته است.

«- من حاضر نیستم تو رو با هیچ‌کسی تقسیم کنم، حتی...»

مکش بیش از حد طولانی شد.

- حتی چی؟!

- حتی با خدا!

در دلش شور عجیبی به راه افتاد، اما زبانش را به تلخی چرخاند.

- حرف‌های قشنگی می‌زنی، کاش عملی هم بشن!

با صدایی خسته، مارال را مخاطب قرار می‌دهد.

- لیلی من، به قلب مجنون زخم زن!

- این جملات قصار ادبی رو از کجا یاد گرفتی؟! نکنه شاعر بودی و رو نکرده بودی؟!

لبخندی روی لب‌های خشکش می‌نشانند.

- شاعر که نه، فقط گاهی برای دلم می‌نویسم، همین!

چشمانش دودو می‌زند و سخنانش را کش‌دار به زبان می‌آورد.

- وای، پس یادت باشه نوشته‌هات رو بدی من بخونم.

- چشم خانم خوشگل من!

اخم در هم می‌کشد و سجاد متعجب می‌پرسد:

- اخمت دیگه واسه چیه؟!

- کلمه‌ی لوسی!

هوم کش‌داری به زبان می‌راند.

- لوس؟! باشه تو راست می‌گی، ولی حرف دلم بود بی‌انصاف!

بی‌انصاف نبود فقط می‌ترسید که به کلمات دل ببندد، می‌ترسید قلبش را به دست سجاد بسپرد! می‌ترسید اما خبر نداشت که مدت‌ها پیش فارغ از هر ترسی قلبش را به قلب مرد روبه‌رویش گره زده است.

- سجاد؟

تمام اشتیاقش را در چشم‌هایش می‌ریزد.

- جانم؟

- حواست به دلم باشه.

با گفتن این حرف سرخ شد و از خجالت پیشانی‌اش خیس شد، اما خوشحال بود که لااقل حرف دلش را به زبان آورده است.

سجاد چانه‌ی او را با دستش بالا می‌آورد و صورتش را با دقت می‌کاود.

- حواسم به دلت هست، خیالت جمع بانوا!

صدای نسبتاً کلفتی حواس او را از افکارش بیرون می‌کشد.

- مارال خانم؟

سریع چشم به زمین می‌دوزد و لب می‌زند:

- بله؟

- تو این تاریکی کجا دارین می‌رین؟ اتفاقی افتاده؟

با لحنی پرسید که دختر مقابلش را کفری کرد؛ تا خواست کلامی به زبان براند و تندی کند، پسر پیشدستی کرد.

- البته قصد جسارت نداشتم، ترسیدم یه وقت مشکلی پیش اومده باشه براتون.

صدای زن میان‌سالی حواس پسر موفرری را به خود جمع کرد؛ مادرش بود.

- مهدی... مهدی... .

- جانم مامان؟

زن خسته و نالان پله‌ها را یکی دوتا پایین آمد و با دیدن آن دو لبخندی به لب نشانده.

- به عروس گلم، چیزی شده مادر؟

کوکب خانوم چه زود هم برای خودش بریده و دوخته بود! پسر دستی به ریشش کشید، چشم غره‌ای به مادرش رفت و گفت:

- مامان هنوز که خبری نیست.

- دلم روشنه که یه خبری می‌شه، تو هم این قدر منفی نباش.

مارال که حالش لحظه به لحظه بدتر می‌شد و از صحبت‌های کوکب خانم هم لذت چندانی نمی‌برد، لب گشود و با گفتن یک کلام کوتاه از آن‌ها دور شد.

- خب، با اجازه!

اهمیتی هم به صداهای پشت سرش نداد و فقط سعی داشت دور شود.

- مامان زشته، این جور ی نکن!

دست به کمر دردمندش گرفت و با صلابت تمام گفت:

- چجوری مگه؟ بعدم مطمئنم دلش پیش تو گیره، فقط عین همه دخترا قر و غمزه داره و می‌خواد بگه مثلاً علاقه‌ای در کار نیست.

اما مهدی این طور فکر نمی‌کرد، بلکه او همه چیز را حس می‌کرد. حس می‌کرد که از سمت آن دختر هیچ احساسی نسبت به خودش وجود ندارد. این که دلش را کجا و به چه کسی باخته، یا اصلاً این که دل باخته یا نه، برایش مهم نبود؛ فقط می‌دانست نمی‌تواند با این دختر قصه مشترک داشته باشد. این را خیلی خوب می‌فهمید.

از نگاه فراری‌اش، وقتی که حتی لحظه‌ای در چشم‌های خمار مرد روبه‌رویش نگاه نمی‌کرد تا موج علاقه را دریابد فهمیده بود، از جواب‌های کوتاه کوتاه و یک کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد و

بی‌توجه به شلوغی خیابان و بوق ممتد ماشین‌ها درست وسط خیابان ایستاده بود و به کافه کوچکی که آن طرف قرار داشت و می‌خواستند با هم در آنجا کار کنند و رؤیاهایشان را بسازند چشم دوخته بود.

- وای! یعنی می‌رسه اون روز که اینجا کارش تموم بشه و من و تو صاحب کافه خودمون بشیم؟!

سجاد چشمکی زد و گفت:

- معلومه که می‌رسه، فقط باید یکم صبر کنیم.

چشم ریز کرد و باقی حرفش را گفت.

- در ضمن دیگه من و تویی وجود نداره، هر چی که هست «ما» هستیم.

- اگه یه روز یکی از ما نباشه، بازم «ما» محسوب می‌شیم؟

اخمی میان ابروهایش نشانده و با کلافگی لب زد:

- من هیچوقت اجازه نمی‌دم اون روز بیاد، آندرستن؟!

لبخند کم جانی زد و جوابش را داد.

- یس.

مارال به شدت غرق بود، غرق در رؤیای ناکام مانده دیروز و حال ویران امروزش!

روزی خود را کجا فرض می‌کرد و حالا کجا ایستاده بود! وسط مخروبه‌های قلبش!

این ویرانی به بار آمده درست بشو نبود، بود؟ اگر هم بود مثل روز اول نمی‌شد. اصلاً معلوم نبود در کدام عالم به سر می‌برد که صدای شاکی راننده وانت را هم نشنید.

- هوی خانوم! جا قحطه؟ نزدیک بود بزنم گتلت کنم!

بار دیگر با عربده گفت:

- می‌شنوی صدام رو؟!

از هر طرف صدا می‌آمد جز از سمت او.

- نه مثل این که خیلی ناخوش احوالی!

و با خود واگویه کرد.

- روانی!

چند قدمی جلو رفت تا به آن طرف خیابان برود، اما... .

بنز با او برخورد کرد و پخش زمین شد. برخورد سرش به کف خیابان باعث شد درد شدیدی را در سرش احساس کند، متوجه چیزی نبود فقط فریاد راننده

را شنید و دقایقی بعد از هوش رفت. نمی‌دانست که این آخرین باری بود که خاطراتش را دوره می‌کند، آخرین باری که آن کافه را می‌بیند و

فکرش را هم نمی‌کرد امروز پایان همه چیز را تجربه کند، حتی پایان زندگی و نفس‌های بیمارش! برای دقیقه‌ای تصور زیبای دوست داشتنی‌های زندگی‌اش جلوی چشمانش نقش بست. مرسته، خاتون، سجاد و پدری که مدت کوتاهی از حضورش بهرمند شد.

اگر می‌دانست امروز سکانس پایانی زندگی‌اش رقم می‌خورد، کمی بیشتر به خواهرش نگاه می‌کرد، شب قبل بیشتر با مادرش حرف می‌زد تا صدایش را بشنود و ... و امروز در خانه خود را حبس نمی‌کرد و می‌رفت تا سجاد را ببیند و ثانیه‌ای بعد در حجم کاش و ای کاش و افسوس‌های بی‌شمارش جان داد.

فصل پنجم

- داری یه زندگی رو بهم می‌ریزی، اون هم زندگی دختری! حواست هست؟! از خشم مردمک چشم‌هایش می‌لرزید، تلخندی روی لب‌هایی که به خاطر کشیدن سیگار کبود شده بودند، نشانده.

- می‌خوای بگی خونه خراب کنم؟! اون هم خونه خراب کنه پاره‌ی تنم؟! نفسش به سختی بالا می‌آمد.

- من فقط می‌خواستم پیش بچم باشم، هنوز هم می‌خوام.

حاج رسول کلافه دستی به صورتش کشید.

- من هم قبول کردم این حق توئه که کنار بچہت باشی، اما حالا داری همه چیز رو خراب می‌کنی!

سیگار را روشن کرد و بعد از گرفتن اولین کام، رو به حاج رسول گفت:

- تهش رو بگو!

مرد در هم شکسته‌ی روبه‌رویش را از نظر گذراند و متعجب او را مخاطب قرار داد.

- تهش؟!

- آره حاجی، ته این فلسفه رو بگو!

بی‌مقدمه رفته بود سراغ اصل مطلب و او را هم از مقدمه‌های طول و درازی که داشت برای خودش سر هم می‌کرد خلاص کرد.

- تو واقعاً نمی‌دونی ته حرفم چیه؟

- می‌خوام اصل کاری رو خودت با زبون خودت بگی، حاجی!

حاجی را با تمسخر ادا کرد، اما حاج رسول برایش مهم نبود، حالا وقت دلگیری برای تمسخر ساده نبود و او کار مهمتری داشت، خیلی مهمتر!

- از برفین فاصله بگیر!

چشمان کهربایی مرد موجی از غم را به آغوش کشیدند، برای لحظه‌ای حس کرد سرش حجم عظیمی بٹن را در خود جای داده که به یک‌باره آن‌قدر سنگین

شده است. حس می‌کرد سقف کوتاه این اتاق، الان است که روی سرش آوار شود. با بی‌حالی زمزمه کرد.

- یعنی چی؟

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- از اینجا برو! هر چی بخوای بهت می‌دم؛ فقط لطف کن برو و از دخترم دور شو!

حس می‌کرد قلبش هزار تکه شده و هر تکه‌اش زیر پای شخص روبه‌رویش در حال له شدن است.

- دخترت؟!

- یعنی تو نظری مخالف من داری؟

مرد عصبی و با صدایی بلند رو به او که حق به جانب بود غرید.

- خودت چی فکر می‌کنی؟ مثل این که یادت رفته پدر اون دختر که حالا دختر خودت خطابش می‌کنی، منم!

لیوان آب را برداشت و یک نفس سر کشید.

از روی زمین سرد اتاق بلند شد و خطاب به آصف گفت:

- باشه اگه جمله‌م غلطه، اصلاحش می‌کنم.

چند ثانیه سکوت کرد و سؤالی که در سرش چرخ می‌زد را پرسید:

- اما یه سوال دارم ازت.

آصف چشم‌های لبریز از خشمش را به او دوخت.

- به عنوان یه پدر چه کاری برای دختری انجام دادی؟

فریاد زد.

- بگو دیگه، چه کاری؟!

او می‌خواست غرور آصف را نشانه برود؟ اصلاً مگر غروری هم مانده بود که او بخواهد به سمتش شلیک کند؟ تقصیر خودش بود و حالا خودش را مستحق تحقیر می‌دانست.

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

- اگه خورد کردن من برات... لذت بخشه، خوردم کن! اما... هر... هر چی هم که باشه، اون بچه‌ی منه!

- تو صلاحیت پدر بودن رو نداری، قانون باید مجازات کنه.

قهقهه‌ی تلخی زد و درحالی‌که هر لحظه نفس کم می‌آورد، گفت:

- قانون قبلاً من رو بابت خطاهام مجازات کرده، دیگه چه خطایی هست که باید به خاطرش مجازات بشم و نشدم؟!

بریده‌بریده ادامه داد.

- هم قانونی که ازش حرف می‌زنی و هم این زندگی هر دومون رو مجازات کردن! آ... آره من خطا کردم و حالا هر چند دیر، اما اومدم واسه جبران!

انگشت اشاره‌اش را سمت حاج رسول گرفت و عصبی و کلافه آخرین کلامش را گفت:

- تو... تو کی هستی؟! مگه تو خدایی که می‌خوای فرصت جبران رو ازم بگیری؟!

با مرد مغموم روبه‌رویش چشم در چشم شد.

- من؟! من کی گفتم که خدام؟ تو خودت توی حرف‌ها به یه سری تفاوت‌ها اشاره کردی. من خدا نیستم که فرصت به کسی بدم یا از کسی فرصت رو دریغ کنم. اصلاً خدا کی همچین کاری می‌کنه؟ دست روی سینه کوبید و لب از لب گشود.

- اما من خدا نیستم و دوست ندارم به تو فرصت جبران بدم! قهقهه سر داد و سپس با صدایی بلند که قلب هر کسی را از جا می‌کند و سکت‌اش می‌داد لب زد:

- برفین مال منه! من برفین رو بزرگ کردم! حتی... حتی اگه بکشمش هم تو حق نداری من رو بابتش بازخواست کنی؛ فهمیدی؟!

حالش چندان نرمال نبود و دلش می‌خواست سر این مردک خودخواه را از تن جدا کند. با تمام توان عربده زد.

- عوضی پست فطرت!

دستی به یقه پیراهن مشکی‌اش کشید و بی‌خیال به او نگاه کرد.

- ازت شکایت می‌کنم!

- دقیقا به چه جرمی؟ به جرم دلسوزی و مراقبت از یه بچه سر راهی؟

به سمت او یورش برد و یقه‌اش را سفت چسبید.

- حق نداری راجع به برفین این‌طوری حرف بزنی روانی، فهمیدی؟!

یقه‌اش را از لای گره دستان او آزاد کرد و به مردمک‌های لرزان آصف چشم دوخت.

- خب مگه دروغ می‌گم؟ سر راهی بود دیگه، نبود؟!

- صدات رو بئر!

- گفتن واقعیت عصبیت می‌کنه، آصف جان؟!

آنها با هم مجادله می‌کردند بی‌خبر از آن‌که کسی پشت در به آن‌ها گوش سپرده بود و قلبش در حال شرحه‌شرحه شدن بود.

آنها نمی‌دانستند یک‌نفر پشت در ایستاده که دارد در تب نشنیده‌هایی که حالا شنیده است، می‌سوزد!

- من میرم، اما با دخترم، فهمیدی؟! با دخترم!

حاج رسول درحالی‌که قصد داشت از اتاق بیرون برود لب زد:

- تو میری اما بدون اون دختر!

و حینی که در را باز کرد قامت دخترک نمایان شد و چشمان سرخش بُهت و نگرانی او را شدت داد.

- تو... تو از کی اینجاایی؟!

برفین نگاهش را بین آن دو چرخاند و عاجزانه زمزمه کرد.

- بابا این... اینجا چه خبره؟!

می‌خواست انکار کند که خبری هست، اصلاً بحث را عوض کند اما ممکن بود؟ نبود.

یعنی باید از این راز سربه‌مهر پرده برمی‌داشت؟ در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که چنین کاری کند. او هنوز حضور برفین را هم آن‌طور که باید هضم نکرده بود.

خواست سؤالش را دوباره تکرار کند که با از حال رفتن برفین همه چیز فراموشش شد.

- بابا... .

نوای ضعیف دختر در گوشش پیچید و باعث شد دست از نوازش انگشت‌های باریک او بردارد.

- جانِ دلم؟

صدایش ضعیف‌تر می‌شد و لحظه‌به‌لحظه سست‌تر!

- اون... آقا... و... واقعاً کیه؟!

نفسش را به سختی رها کرد و به قصد عوض کردن بحث، لب گشود.

- دست‌وپات که دوباره یخ کرده! قرص‌ها رو سر وقت می‌خوری؟

خسته و کلافه به دنبال جواب سؤالش بود.

- بابا لطفاً بحث رو عوض نکن!

دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و چشم‌درچشم‌های خیس دخترش که حدقه‌شان به یاقوت سرخ مبدل شده بود، گفت:

- تو که خودت اونجا بودی عزیزم!

- کاش نبودم، کاش گوش‌هام برای چند دقیقه از شنیدن عاجز می‌شدن.

فهمید تلخی‌اش از چیست و سکوت کرد.

- همه‌ی این سال‌ها من رو یه بچه‌س... سرراهی می‌دیدي؟!

اشک گونه‌هایش را مزین کرد و عاجزانه زمزمه کرد.

- دخترم... من فقط... یه لحظه عصبی شدم. من رو ببخش!

آهسته و تلخ خندید.

- بخشش برای چی؟! اتفاقاً خوب شد که عصبی شدین، حداقل حرف دلتون رو گفتین!

دست روی گونه‌های خیس و رنگ‌باخته‌ی او می‌گشت و لب می‌زند:

- من طاقت نمی‌ارم که بعد این همه سال ازم جدا بشی.

- سپس درحالی‌که چیزی به ذهنش رسیده باشد، گفت:
- فقط لطفاً درباره‌ی امروز به ساره حرفی نزن، باشه؟
- به سختی سر تکان داد تا خیال مرد روبه‌رویش را راحت کند.
- واسه همین می‌ترسیدین من به آصف نزدیک بشم؟ می‌ترسیدین دونستن واقعیت ما رو از هم دور کنه؟
- پشت دست دخترش را بوسه زد و به سختی زبان چرخاند.
- آره، هنوز هم... می‌ترسم؛ خیلی می‌ترسم!
- به پتویش چنگ زد و بی‌توجه به اوضاع پیش آمده تمنا کرد.
- سردمه... هوا خیلی سرده.
- یکم بگذره گرم می‌شی، نگران نباش!
- اشک در چشمانش حلقه زنجیر ساخت.
- کاش می‌شد باز هم ازت بخوام که مثل بچگی‌هام بغلم کنی تا گرم بشم.
- موهای دخترش را نوازش کرد و لب زد:
- هنوز هم بغلت می‌کنم، کافیه ازم بخوای!
- لبخند روی لب‌های دخترک کم‌جان شده، نقش بست. حاج رسول سمت دیگر تخت دراز کشید و به آرامی برفین را در آغوش کشید.
- محکم‌تر!

حلقه‌ی دستان پدرش تنگ‌تر شد و لبخند او نیز شدت گرفت.

- فقط خواهش می‌کنم قرص آهن‌ها رو سر وقت مصرف کن. درست حسابی هم که غذا نمی‌خوری، واسه همین بدنت سرد شده!

- دوست دارم!

عصبی شد و خواست تشر بزند که برفین دوباره گفت:

- اگه بهای این سردی، گرمای آغوش بابام باشه، من دوستش دارم!

- از دست تو، کم زبون بریز دختر! زشته!

لب و لوچه‌اش را جمع کرد و بچگانه زمزمه کرد.

- من دخترتم، تو هم بابای منی! کجاش زشته؟

لبخند زد و استرسی کشنده در رگ‌هایش جریان یافت.

- اگه قرار باشه خودت بابات رو انتخاب کنی، باز هم دوست داری من بابات باشم؟ دوباره انتخابم می‌کنی؟

سکوت کرد، او همیشه بلد بود سکوت این دختر را چگونه تعبیر کند؛ اما این بار... این بار تعبیر سکوتش چه بود؟ نکند... افکار منفی را پس زد و خواست تا لحظه‌ای ذهن و قلبش آرام شوند. نخواست که حتی یک لحظه‌ی دیگر به نبود برفین بیاندیشد، تصورش هم از جان دادن سخت‌تر بود.

این قصه قرار بود چطور به پایان برسد؟ همه چیز بستگی به تصمیم برفین داشت!

- بخواب بابا. بی‌خیال فردا، آروم بخواب.

- حالا چیکار کنیم رسول؟! من نمی‌ذارم جگرگوشه‌م ازم جدا شه.
کلافه فریاد زد.

- ساره لطفاً بس کن! اون خودش حالا همه‌چیز رو می‌دونه، تصمیم موندن یا رفتنش هم به عهده‌ی خودشه.

انگشت اشاره‌اش را سمت همسرش نشانه رفت.

- همه‌ش تقصیر توئه! حالا بچه‌م رو کجا برده؟

- اون خودش رفت، کسی اون رو نبرده!

- کجا رفته؟

عصبی بود و حوصله‌اش دیگر داشت به معنای واقعی سر می‌رفت.

- من هم نمی‌دونم، خواهشاً این‌قدر داد و بیداد نکن!

در تمام طول مسیر به او خیره بود و سعی می‌کرد واقعیت را با خود سبک سنگین کند.

مرد، زیر نگاه او تب کرده و عرق بر پیشانی‌اش نقش انداخته بود.

- می‌شه این‌قدر واضح به من چشم ندوزید؟ خب، معذب می‌شم!

تعجب کرد! از رسمی حرف زدنش، از ذوب شدن زیر نگاه اویی که از قرار معلوم دختر و هم‌خونش بود.

- نگاه من اذیتتون می‌کنه؟

با پشت دست عرق نشسته روی پیشانی و شقیقه‌اش را زدود و درحالی‌که در آینه نیم‌نگاهی به برفین می‌انداخت، گفت:

- آره... یعنی توی چشمتون، نوع نگاهتون یه... یه چیزی هست که اذیت می‌کنه!

- مثلاً چی؟

- یه چیزی مثل... شماتت، تنفر، نمی‌دونم شایدم... ناباوری!

عجب! پس بُهتش عیان بود و نمی‌دانست!

- خب، آره تو شوکم! وقتی... وقتی حرف‌هاتون رو یادم میاد، مهمتر از اون وقتی یادم می‌یاد مخاطب تک‌تک حرف‌هاتون من... من بودم، گیج می‌شم.

- معذرت می‌خوام!

درحالی‌که به بارانی که می‌بارید چشم دوخته بود، لب زد:

- بابت؟

- واقعیتی که باعث شد این همه بهم بریزین.

این را گفت و منتظر ماند، منتظر ماند تا کلامی از دهانش بشنود، کلامی امیدبخش، کلامی که گردِ رسوخ کرده به رگ‌های قلبش را چون آب باران

بشوید و ببرد. دلش می‌خواست این جمع بستن‌ها را تمام کند و از او هم بخواهد که این قدر با او رسمی برخورد نکند، ولی او تنها یک کلام گفت:

- دیگه کاریه که شده، قرار نیست آدم‌ها همیشه حالشون خوب باشه، یا دائم‌الغم باشن! می‌گذره، امیدوارم بگذره.

صدایی از درون به او نهیب زد.

«داره بهت می‌گه باعثِ غم شی.»

- راستی شما واقعاً اسمتون آصفه؟

لبش را با زبان تر کرد و سعی کرد واژه‌ها را شمرده‌شمرده و بی‌اشکال ادا کند.

- آره... یعنی نه! اسمم... اسم خودم، جباره! اما چندسالی هست که به اسم جدیدم عادت کردم و کلاً انگار آصف غیر از این که یه اسم باشه، یه شخصیت جدید برام ساخته که خیلی بهتر از قبلیه!

کمی مکث کرد و ادامه داد.

- یعنی خودم این‌طور احساس می‌کنم.

آهنگ را عوض کرد و درحالی‌که با خودش کلنجار می‌رفت، پرسید:

- سؤال‌های مهم‌تری وجود داره که می‌تونین بپرسین، این‌طور نیست؟

- سؤال مهم توی این وضعیت، برای من این‌که بدونم ته همه‌ی این کوچه‌پس‌کوچه‌ها قراره به کجا ختم بشه؟ داریم کجا می‌ریم دقیقاً؟

- آقای فرجاد از همه چیز اطلاع دارن.

دختر با عصبانیت و طعنه جواب داد.

- می‌بینی که آقای فرجاد اینجا تشریف ندارن، پس ممنون می‌شم لطف کنید جواب بدید!

- می‌خوام ببرمتون تا یه نفر رو بعد مدت‌ها ببینم... دخترم!

پوف کلافه‌ای کشید و سعی کرد خونسرد باشد.

- چرا رمزی حرف می‌زنید؟ نمی‌گید اون شخص مورد نظر کیه؟

نفس عمیقی کشید و جمله نصف‌نیمه‌اش را کامل کرد.

- لطفاً سریع با من صمیمی نشید و هر جوری که دوست دارید بنده رو مخاطب قرار ندید.

و با تمسخری آشکارا و کشیده زمزمه کرد.

- هه! دخترم!

لب گشود و فارغ از تمام تمسخرها گفت:

- داریم می‌ریم پیش کسی که ممکنه خاطرات تلخ‌وشیرین زیادی باهاش داشته باشی.

یعنی ممکن بود منظورش آراز باشد؟ اما نه؛ اصلاً آراز را از کجا باید می‌شناخت؟

عقل سلیم چنین چیزی را به هیچ‌وجه نمی‌پذیرفت!

به سختی زمزمه کرد.

- اون... کیه؟

چشمانش درخشید و لبخند مهمان صورت پرچروکش شد.

- عجله نکنید، بزودی متوجه می‌شید.

از این‌که کسی در لحظات حساس این‌قدر برایش فلسفه‌بافی کند متنفر بود، خیلی زیاد!

دیگر هیچ نگفت و ترجیح داد سکوت کند، چرا که چرخش زبان، در حال حاضر کمکی به او نمی‌کرد تا واقعیت را بفهمد و تنها خسته‌ترش می‌کرد.

ترجیح داد علی‌رقم آشوب سرکشِ درونش شعر بخواند تا شاید بتواند احوالات نابسامانش را ندید بگیرد.

"ای آنکه دوست دارمت، اما ندارمت!

بر سینه می‌فشارمت، اما ندارمت!

ای آسمان من که سراسر ستاره‌ای

تا صبح می‌شمارت، اما ندارمت"

آصف نوای ضعیف او را می‌شنود و هم پای او شعر می‌خواند.

"در عالم خیال خودم چون چراغ اشک

بر دیده می‌گذارمت، اما ندارمت!

می‌خواهم ای درخت بهشتی، درخت جان

در باغ دل بکارمت، اما ندارمت!

می‌خواهم ای شکوفه‌ترین مثل چتر گل

بر سر نگاه دارمت، اما... ندارمت!"

- شعر قشنگیه و البته... پر درد!

لبخند تلخی به لب می‌نشانند.

- بنظرم این درد هست که به شعر هویت می‌بخشه. شعر زاییده‌ی درده! و

بدون اون شبیه یک کالبد بی‌جونه!

زمان زودتر از آنچه در تصور اوست می‌گذرد و ماشین کمی دورتر از شهر،
جلوی درب چوبی و زهوار در رفته‌ای ایست می‌کند.

- اینجا کجاست؟

در آینه نگاهی به خود می‌اندازد و درحالی‌که مشغول درست کردن یقه‌ی
پیرهن خاکی رنگش است، لب می‌زند:

- پیاده شو، نگران نباش!

زیرلب صلوات می‌فرستد و درب ماشین را به آرامی می‌گشاید و علی‌رقم تلاطم
درونی‌اش با آرامش ظاهری پیاده می‌شود.

آصف با اشاره پا درب را باز می‌کند، برمی‌گردد و منتظر به دخترک نگاه می‌کند.

با دیدن ظاهر خانه که حاکی از متروکه بودن آن است، رعشه بر تنش می‌افتد.

- نترس!

دخترک بی‌توجه به نجوای مرد روبه‌رویش، آهسته قدم برمی‌دارد تا وارد خانه شود و پشت‌بندش آصف وارد می‌شود.

سلیمان به سختی هیکل فربه‌ش را با خود جابه‌جا می‌کند تا به استقبال آن‌ها برود.

- به! باد آمد و بوی عنبر آورد. قدم رو تخم چشممون گذاشتی!

- کجاست؟

دستی به سبیل قیطونی‌اش می‌کشد و لب می‌زند:

- خیالت جمع! همین‌جا ور دلِ خودمه، چهار چشمی حواسم بهش هست!

متوجه حضور برفین می‌شود و لبخند پَت‌وپِهَن چندشی روی لب می‌نشانند و می‌گویند:

- سرکار علیه، همون شازده خانمِ شمان؟

اعصابش خش برداشته و حوصله ندارد.

- پرچونگی نکن، راه رو نشون بده!

«چشمی» می‌گوید و جلوتر از همه به راه می‌افتد تا راه را به آن دو نشان دهد. اوضاع خانه خیلی درهم برهم است و هر آن ممکن است روی سر آن‌ها ویران شود.

صدای آه و ناله‌ی کسی توجهش را جلب می‌کند و چندی بعد از نوای التماس‌گونه‌ی مردی که می‌گوید:

- بذارید برم!

امواج خاطراتش به تلاطم می‌افتند، این صدا برایش آشناست؛ اما... نه! شاید اشتباه می‌کند.

- این صدا... صدای کیه؟!

منتظر شنیدن نجوایی از سمت مردی است که شانه‌به‌شانه او در حال حرکت است، اما اصلاً صدایی از او در نمی‌آید.

- برو جلو، جلوتر!

با صحنه‌ای روبه‌رو می‌شود که هضم و درکش دشوار است.

- آ... آراز؟!

نجوای ضعیف او به گوش آراز آشناست؛ اما نه نای پلک گشودن دارد نه نای پاسخ دادن!

به سمت آصف که در حال تماشای این صحنه تراژدی است، برمی‌گردد.

- اون... اون اینجا چیکار می‌کنه؟!

با حالتی بغض‌آلود گفت:

- خواستم باهاش حرف بزنم، دخترم!

عصبی است و خون به سختی در رگ‌هایش به جوش می‌آید.

- کی از شما خواست همچین کاری کنین؟

- هیچ کس، به خاطر دل تو این کار رو کردم!

با انزجار به او نگاه می‌کند و به سمت آراز پا تند می‌کند.

- من؟ چرا فکر کردید باید به خاطر من کاری انجام بدید؟

دستان کبود شده‌ی آراز را از اسارت طناب پیچیده شده دور دستانش رها می‌کند.

- آراز! آراز تو رو خدا یه چیزی بگو! صدام رو می‌شنوی؟

آصف با حرص به سمت برفین یورش می‌برد و فریاد می‌کشد:

- چیکار می‌کنی؟! عقلت رو از دست دادی؟! یادت رفته اون باعث حال خرابته؟
ها؟! ها؟!

با حرص به او چشم می‌دوزد و لب می‌گشاید:

- نه! اتفاقاً همه رو خوب یادمه، موبه‌مو! اما این مسئله یه موضوع کاملاً
شخصیه که به من مربوط می‌شه و هیچ احدی حق دخالت توی این موضوع
رو نداره!

سپس دست برد تا طناب پیچیده شده دور پاهای او را باز کند.

- شما حق نداشتی توی این موضوع مداخله کنی!

- من پدرتم، می‌فهمی؟ نگران بچه‌مم!

نگاهش می‌کند، هیچ نمی‌گوید ولیکن چشمانش به آصف ریشخند می‌زنند. شاید واقعاً این لقب در حد و اندازه‌ی او نبود، او لایق نبود، اما باز هم پدر بود.

- بعد چندسال یادت افتاد که پدری و یکی هست که باید در حقش پدری کنی؟!

- نیش به قلب خسته‌م نزن، خواهش می‌کنم!

سلیمان که از کارهای دخترک سر در نمی‌آورد مبهوت و حیران به آصف نگاه می‌کند.

- آقا این داره چی کار می‌کنه؟

- هعی! اولاً همه‌ی آدم‌ها اسم دارن، دو؛ اگه از خودم بپرسی زودتر به جواب می‌رسی، می‌خوام آزادش کنم.

- آقا این ضعیفه چی داره واسه خودش بلغور می‌کنه؟

دستانش را مشت می‌کند و پرحرص به مرد فربه‌ی که آن طرف ایستاده زل می‌زند.

- حواست رو جمع کن چی می‌گی، فهمیدی؟!

صدای خسته‌ی آراز حواس او را پرت می‌کند.

- ب... برفین... برفین... .

سراسیمه سمت او می‌رود و روبه‌روی او روی زمین سرد زانو می‌زند.

- تو... حالت خوبه؟
- به... اینا ب... بگو بذارن من برم؛ خواهش می‌کنم! پونه از نگرانی دق می‌کنه!
- اشک در چشمانش حلقه می‌زند، شک ندارد پونه همسرش است.
- هر جور شده امروز برمی‌گردی پیش پونه، قول می‌دم!
- سرفه امانش نمی‌دهد تا جواب برفین را بدهد.
- من... ازت معذرت می‌خواهم! ل... لطفاً ببخش من رو!
- اشک می‌ریخت، برای چه کسی؟ آراز؟! چه سریع همه‌ی اتفاقات فراموشش شده بود، شاید هم نه!
- خیلی بی‌انصافی! دلم رو شکستی و حالا فقط می‌گی ببخشم؟!
- می‌دونم برفین جان! می‌دونم بد کردم؛ اما بگذر!
- دوست داشت بگوید دوستت دارم، بگوید برایت جان می‌دهم؛ اما اکنون وقت این عاشقانه‌ها نبود.
- دوستش داری؟!
- لبخند می‌زند و به سختی لب باز می‌کند:
- خیلی! این قدری که اگه یکم دیگه نبینمش دق می‌کنم!
- سرفه می‌کند و خون بالا می‌آورد.
- این بی‌شرفا حتی اجازه ندادن بهش زنگ بزنم، دلم براش تنگ شده!

غرق شده بود در تکتک اجزای صورت او و لابه‌لای هر واژه‌ی او جان می‌داد. سلیمان که حوصله‌ی این لیلی و مجنون بازی‌ها را ندارد ریشخند زده و می‌گوید:

- آکهی! گفتم حالا بعد چند وقت اومدی، می‌بای می‌زنی نفله‌ش می‌کنی، شما که فیلت یاد هندستون کرده!

حق با او بود تا چند وقت‌پیش در سر سودای انتقام داشت و می‌خواست سر به تن آراز نباشد؛ اما حالا با دیدن وضعیت نه چندان مطلوب او، زخم‌های کهنه‌ای که روی صورتش نقش بسته بودند و دریای نهفته در چشمانش که جوش و خروش نداشت و گویی فنجانی خستگی و موجی از تمنا را در آن جا داده بود؛ دلش ریش می‌شد و نایی برای تنبیه او نداشت!

در واقع او تنها ادعای سنگدلی می‌کرد ولی واقعاً سنگدل نبود. اشک‌های غلطیده روی گونه‌های گندمی‌اش را پاک کرد و به سمت سلیمان برگشت. درحالی‌که اندام او را واری می‌کرد، خطاب به آصف گفت:

- می‌شه ما رو تنها بذارید؟

آصف از خواسته او جا خورد و بین آن دو چشم چرخاند.

- خواهش می‌کنم! مگه نگفتین اُردینش اینجا که باهاش حرف بزنم؟ خب پس... .

اجازه نداد حرفش را کامل کند، رو به سلیمان چشم و ابرویی آمد و گفت:

- بریم.

سلیمان یقه‌ی کت‌طوسی و رنگ رفته‌اش را اصلاح کرد و لخلخ کنان به سمت آصف رفت.

برفین دستمالی از درون پانچوی زرشکی‌اش بیرون کشید تا با آن خون نقش بسته دور لب‌های خشک شده‌ی او را پاک کند.

- گیجم!

برفین روبه‌روی او روی صندلی زهوار دررفته‌ی فلزی می‌نشاند، صدای برخورد پایه‌های صندلی با کف زمین سرد و نمودر دلش را خراش می‌دهد.

- به‌خاطر چی؟

- اتفاقاتی که افتاده!

نفسش را به سختی بیرون می‌دهد.

- تو زندگی من هم اتفاق‌هایی افتاده که باعث شده گیج بشم.

- تو این آدم‌ها رو فرستادی سراغ من؟

خسته و مبهوت به او نگاه می‌کند، او که خودش تازه متوجه موضوع شده بود!

- نه! دیدی که من خودمم با دیدن تو جا خوردم!

- باشه.

باور کرد؟ نه! بعید می‌دانست باور کرده باشد، اصلاً دیگر چه اهمیتی داشت که باور کند یا نه؟ با این حال زمزمه کرد:

- باور نکردی؟

خون مانده در دهانش را روی زمین تُف می‌کند.

- باید باور کنم؟

- هر جور راحتی!

با طعنه پرسید:

- خب... حالت چگونه راستی؟

به چشم‌های او نگاه کرد، اما چیزی در چشمانش دید که باعث شد بترسد؛ اما نمی‌دانست نامش چیست.

- خوبم... سعی می‌کنم خوب باشم.

می‌خندد و انگار خنده‌اش زهره‌لاهل دارد.

- زندگی همینه دیگه؛ غم، غصه. باید سعی کنی خوب باشی!

او باور کرده بود خوب است؟ چرا آنقدر زود باور بود؟ شاید هم اصل حال او برایش اهمیت نداشت! با دست موهای طلایی‌اش را به بالا هُل می‌دهد و می‌گوید:

- امیدوارم خوب بشی و خوب باشی همیشه.

پس حالش را فهمیده بود.

- چشم‌ها می‌گن خوب نیستی، اما سعی کن خوب باشی.

اشک‌های شره کشیده روی گونه‌اش را پاک کرد و خواست هق‌هق نهفته در صدایش همچنان پنهان بماند. با زبان لب‌های خشک و ترک‌ترک شده‌اش را تر کرد و لب زد:

- دیگه خیلی دیره! دیره واسه خوندن حرف توی چشم‌های من!

- برفین!

تنها یک کلام گفته بود، تنها یک اسم! مگر شنیدن این اسم از زبان او چه بود که وجود دختر را به آشوب کشاند؟ و قلبش... امان از قلبش که تمام مدت بی‌قرار او بود و منتظر شنیدن کلامی از سمت معشوق تا آرام گیرد، تا نوش دارو و التیامی شود بر زخمی که در اثر این فاصله‌ی شوم، بر بندبندش نقش بسته بود.

- من هیچ‌وقت دوست نداشتم، فقط ازت خوشم می‌اومد. تو قرار نبود نقشی توی زندگی من داشته باشی، نه الان و نه هیچ‌وقت دیگه! چون من هیچ‌وقت نخواستم که باشی!

گویی واو به واو این جملات را از پیش برای خودش تعیین کرده و آنقدر با خودش واگویه کرده بود که ملکه‌ی ذهنش شوند که حالا بی‌هیچ نقصی و پرتحکم‌تر از هر وقتی حرفش را به زبان می‌آورد.

- من و تو فقط رهگذرهایی بودیم که چند وقتی گذرمون افتاد به پل سرنوشت هم، تا عبور از اون پُل و رسیدن به مقصد درستی که اون طرف بود، ناخواسته مهمون قلب هم شدیم.

هر چه سعی کرد سخنان بیرون آمده از دهان آراز را تجزیه تحلیل کند نتوانست. بعد از چند دقیقه گوش‌هایش به دنبال شنیدن کلمه‌ای امیدبخش به ادامه‌ی صحبت‌های او گوش سپردند.

- ما مهمون ناخونده بودیم؛ به همون اندازه که اومدنمون یهویی اتفاق افتاد، رفتنمون هم یهویی و بی‌اطلاع بود!

ذهنش هنوز در گیر و دار جمله‌ی قبل مانده بود.

«من و تو فقط رهگذر بودیم که چند وقتی گذرمون افتاد به پل سرنوشت هم، تا عبور از اون پُل و رسیدن به مقصد درست» دقیقاً همین‌جا، در میان همین واژه‌ها گیر افتاده بود!

- یعنی... یعنی من مقصد اشتباهی بودم؟

- نبود؟

صدایش لرز داشت و تپش‌های قلبش تبادار بود.

- اصلاً ببینم ته این صغری کبری چیدنا می‌خوای به کجا برسی؟ اصلاً... تو من رو... دوست... .

نگذاشت جمله‌اش را کامل کند و پیش از کامل شدن سؤال، جواب را داد.

- نه، دوست نداشتم! این توهم تو بوده که باعث شده فکر کنی من بهت علاقه دارم.

درست شنیده بود؟ یا گوش‌هایش می‌خواستند او را به بازی بگیرند؟!

«دوست نداشتم»!

آن یک کلمه مدام در سرش طنین می‌انداخت و مغزش انگار فرصت خوبی برای تنبیه کردن این قلب زبان نفهم پیدا کرده بود و از همان چند واژه، چوبی ساخته بود تا احساس دخترک بیچاره را فلک کند، احساسی که خودش در یک قدمی پرپر شدن بود.

حالا صدای اوپی که همیشه آشوب شیرینی در وجودش به راه می‌انداخت و گاهی هم در نقش آب روی آتش ظاهر می‌شد، اکنون اما جز وخیم کردن احوال او کاری نداشت.

نه آشوب به راه می‌انداخت، نه مثل گذشته نقش مورفین و مسکن را برای دخترک پردرد و از هم پاشیده بازی می‌کرد؛ تنها شبیه نیش‌مار بود که زهرش از آدمی جان می‌برد.

آب دهانش را فرو داد و بی‌توجه به احوال نابه‌سامان برفین زمزمه کرد:
- تنها آدمی که می‌تونم بگم تو زندگیم واقعاً دوستش داشتم پونه بوده و نه هیچ‌کس دیگه!

تپش‌های قلبش مثل چند ثانیه قبل نبود، تپش‌هایش سرد بود و با هر بار کوبش حس می‌کرد در یک قدمی یخ بستن قرار گرفته است. چشمانش تار می‌دید و اشک‌های حلقه بسته در چشمانش دیدش را تارتر می‌کرد.

لبخند تلخی زد و جنون‌وار فریاد کشید:

- دروغ می‌گی، آره، داری دروغ می‌گی!

- حق داری باور نکنی، من راجع به همه چی بهت دروغ گفتم، اما... .

این «اما» ی کشنده وسط حرف‌های او چه می‌کرد؟!

- اما این حرفم عین حقیقته!

افسوس! افسوس که همیشه آنچه را واقعیت می‌پنداریم دروغی بیش نیست و آنچه را دروغ می‌پنداریم صورت حقیقی واقعیتی است که همیشه از آن فرار می‌کردیم.

- تلخ بود حرفت، خیلی تلخ!

نفسش را به سختی بیرون می‌دهد، دستی به ریش طلایی‌اش که حسابی بلند شده می‌کشد و لب می‌زند:

- تلخی حقیقت از شیرینی دروغ بهتره، نیست؟

لبخند تلخی به لب می‌نشانند و آرام‌تر از دقیقه‌ی قبل می‌گویند:

- آره، اما نه برای آدمی که با دروغ زندگی کرده و به اندازه‌ی واقعیت باورشون داشته.

از روی صندلی بلند می‌شود و درست روبه‌روی برفین می‌ایستد، موهای طلایی‌اش در آن فضای تاریک، عجیب می‌درخشند.

- دیگه به خودت بیا، واقعیت رو بپذیر و درک کن که همه چیز فقط تو خیال تو شکل گرفته و از اول وجود خارجی نداشته که حالا بشه اثباتش کرد.

باز هم با همین جمله قصد داشت بگوید که او متوهمی بیش نیست.

- داری می‌گی خیال بافم؟ شایدم منظورت این‌که توهم می‌زنم!
چند قدم نزدیک‌تر می‌آید و روی زانو مقابلش می‌نشیند.
- مگه همین‌طور نیست؟ خودت یکم دقت کن. آخه من کی بهت ابراز علاقه کردم که تو خیال کردی عاشقتم؟ چرا فکر کردی دختری رو که باهاش دوست شدم برای یه تصمیم جدی و زندگی انتخابش می‌کنم؟
- قلبش دیگر همان تپش‌های سرد را هم نداشت، شاید در اعماق آن سینه، جان باخته بود.
- ولی... تو... خودت گفتی من رو واسه زندگی لازم داری، یادت رفته؟
حالتی متفکر به خود گرفت و ابروهایش بالا پرید.
- آ... نه، یادمه! اما آیا من ازت خواسته بودم حرفم رو جدی بگیری؟
کاش دقیقه‌ای نمی‌شنید، کاش این‌بار هم مثل همیشه گوش‌هایش او را به بازی می‌گرفتند.
- برفین جان...
دستش را به معنای سکوت بالا برد و با بغض زمزمه کرد.
- هیس! خفه شو! تو رو به جون اونی که دوستش داری دیگه ادامه نده.
ابرویی بالا می‌دهد و با صدایی خش‌دار می‌پرسد:

- عجب! باشه؛ گله‌ای ازت ندارم، یعنی نمی‌شه داشته باشم؛ چون همه‌ی آدم‌ها این شکلین! وقتی قراره خودشون حرف بزنن و دفاعیه ارائه بدن مشکلی نیست، اما نوبت بقیه که می‌شه باید زبون به دهن بگیرن و خفه بشن.

دو دستش را پناه سرش قرار می‌دهد و خسته و وارفته لب می‌زند:

- تو تا همین حالا هم زیادی حرف زدی.

با انگشت به سمت خودش اشاره می‌کند.

- من؟! تو که اصلاً مهلت به من نمی‌دی جوجو!

با حالت کنایه آخر جمله را بیان می‌کند و این کلمه در ذهن برفین طنین‌انداز می‌شود.

قبلاً هم این را گفته بود؟ آری، حتی در جواب دلخوری او هم گفته بود عشقش را هر طور بخواهد صدا می‌زند!

- جوجو؟! تو از اول هم من رو یه جوجه می‌دیدي، نه کمتر نه بیشتر، هوم؟!!

- غیر از این بودی؟ یه جوجه‌ی بی‌دست و پا که حتی بلد نبود چطوری دونه بخوره.

حتی در آن وضعیت اسف‌بار هم سعی در تخریب وجود ویران شده‌ی دخترک داشت.

- خفه‌شو، خفه‌شو، خفه‌شو!

انگار از عصبی کردن او حس خوبی پیدا می‌کرد، لبخند بزرگی به نشانه‌ی پیروزی به لب‌های سفید شده‌اش هدیه کرد و گفت:

- آ آ، باز هم که زود از کوره در رفتی! دیدی گفتم اجازه حرف زدن نمی‌دی.

- چون حرف‌ها تکراریه، تکراری!

بلند می‌شود و شروع به قدم زدن می‌کند.

- نه، مشکل تکراری بودن نیست، مشکل همخوانی نداشتن حرف‌های ما دونفره! تو از عشق حرف می‌زنی و من از بی‌حسی، واسه همین دوست نداری بشنوی.

سرش را می‌خاراند و با حالتی متفکر می‌گوید:

- اگه از تکرار خسته می‌شی، باید همیشه این‌طور باشی، هوم؟ مثلاً چرا باید کلمه‌ی تکراری مثل «دوست دارم» رو هر روز بشنوی ولی ازش دل‌زده نشی؟ اما... راستی!

بشکنی زد و با ریشخند ادامه داد.

- حواسم نبود که گاهی هم دوست داشته شدن بیش از حد آدم‌ها رو دل‌زده می‌کنه، یه جایی هر چقدر این دوست دارم کوفتی رو فریاد می‌زنی، طرفت نمی‌شنوه، یعنی نمی‌خواد که بشنوه!

بغض به گلویش چنگ می‌زد و داشت خفه می‌کرد، تارهای صوتی‌اش به درستی کار نمی‌کرد.

- بی... انصاف! من که همیشه گوش شنوا بودم واست.
- گوش شنوا همیشه شنواست! موقع درد، موقع بدبختی، موقع خشم! اما تو فقط چیزهایی رو می‌شنیدی که دوست داشتی.
- آن فضای تاریک و نمور را از نظر گذراند و نگاهی به پوشش خودش که بی‌شبهت به ژنده‌پوش‌ها نشده بود انداخت.
- همیشه اصرار داشتی بهت ابراز علاقه کنم، متوجه نبودی اگه کسی دلش بخواد خودش بلده کی و چجوری ابراز کنه علاقه‌ی وامونده‌ش رو!
- پوفی می‌کشد و به دخترکی که چندقدم آن‌طرف‌تر روی صندلی و پشت به او نشسته است، نگاه می‌کند.
- البته بچه بودی و قدرت درک این موضوع برات سخت بود، دنبال محبت می‌گشتی، یه جورایی سعی می‌کردی اون کمبود محبتی که توسط آدم‌های خونه‌تون باید جبران می‌شد و نشده بود رو من واست جبران کنم.
- داشت او را خرد می‌کرد، داشت علاقه‌اش را، شخصیتش را، عقل و قلبش، همه‌ی دارایی‌اش را زیر سؤال می‌برد و چرا حالا که باید زبانش به تیزی شمشیر می‌بود، لال شده بود؟! شاید هنوز آن ته‌مانده از علاقه‌ی وامانده‌اش سعی داشت او را به هر بهانه‌ی احمقانه‌ای مسکوت نگه دارد.
- آره تو همیشه به من توجه کردی، علاقه‌ت رو فریاد زدی؛ اما من کر بودم، چون خواستم که کر باشم! گوش شنوا بودی برام، اصلاً تو کم نداشتی اوکی؟ ولی کسی که نخواد ببینه، نمی‌بینه! من نخواستم ببینم، بفهم!

به سختی سمت او چشم چرخاند و به صورتش نگاه کرد، جزء جزء صورتش را رج زد.

بی‌بی همیشه می‌گفت:

- خواستن و نخواستن آدم‌ها رو نمی‌تونی از زبونشون بفهمی! خیلی وقت‌ها حرف‌های روی زبون با حرف‌های توی دل یه فرسخ، بلکه بیشتر از هم، فاصله دارن! گاهی آدم از کسی که دوستش داره عصبی می‌شه، می‌گه ازت بدم میاد، دوست ندارم! ولی عصبی دست خودش که نیست، مطمئن باش پشیمون می‌شه. گاهی هم به یکی می‌گه دوست دارم و بهش لبخند می‌زنه، درحالی‌که سعی داره نفرتش رو درونش قایم کنه!

داشت همزمان تک‌تک کلمات بی‌بی را برای خودش کنار هم می‌چید و صورت مرد مقابلش را هم زیر و رو می‌کرد.

- اگه خواستی حقیقت رو بفهمی، نفرت یا عشقِ تو وجود آدم‌ها رو نسبت به خودت متوجه بشی، به چشم‌هاشون نگاه کن.

به بن‌بست چشم‌هایش رسید، به دریای متلاطمِ ناآرام و آن‌چه را نمی‌خواست بفهمد، فهمید.

در انتهای همه‌ی عاشقانه‌هایش، در کوچه‌پس‌کوچه‌ی چشم‌های آراز، نفرت را دید و درد به جان‌ش نشست. گویی همه‌ی قلبش در شعله‌ی افروخته‌ی نفرت این مرد به یک‌باره سوخت و خاکستر شد؛ شعله‌ی نفرتی که در چشمان او احساسش می‌کرد، ترسش را فزونی بخشید.

- بی‌بی راست می‌گفت!

برایش مهم نبود برفین از چه لحاظ این حرف را می‌زند و تنها حرف خودش که حقیقتی محض بود را به زبان آورد.

- قدیمی‌ها همیشه حقیقت رو گفتن!

- بزرگ‌ترا هم همین‌طور.

آب دهانش را قورت می‌دهد.

- ولی فکر می‌کنم بزرگ‌ترها گاهی بهمون دروغ می‌گن، همیشه نه، ولی پیش اومده که گاهی دروغ بگن! ولی تا حالا کسی نگفته قدیمی‌ها دروغ گفتن، هوم؟!

سردرگم و گیج راهی برای رها شدن نمی‌یابد.

- نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم!

همیشه گفته‌اند کسی که بگوید نمی‌دانم، بیش از همه می‌داند و برفین می‌دانست اما نمی‌خواست باور کند، می‌دانست و می‌خواست در پله‌ی دانستن‌های ساختگی‌اش آرام بگیرد، شاید چون می‌دانست، دانستن او را آستن دردهای زیادی می‌کند و تاب تحمل دردهای دیگری را نداشت!

- چرا هیچ‌وقت دوستم نداشتی؟!

- هیچ‌وقت از آدمی که بهت دروغ گفته، نپرس چرا!

- واسه‌ی چی؟!

بی‌خیال زمزمه کرد.

- واضحه! چون باز هم بهت دروغ می‌گه!

فصل پنجم

- من نمی‌دونم دکتر از من خواسته این ورزش‌ها رو انجام بدم؟ من به‌خاطر خودت می‌گم. نکنه دوست داری دوباره بری واسه‌ی جراحی؟!

نای چرخاندن زبان و کلامی حرف زدن را ندارد، به رنگ سرمه‌ای کاناپه خیره شده و نفسش را پر صدا بیرون می‌دهد.

- پوف و مرض!

- مامان من خودم حواسم هست، لطفاً نگران نباش!

دندان‌قروچه می‌کند و ابروهایش را بالا می‌دهد.

- آره معلومه! سالی یه بار اون ورزش‌های بی‌صاحب رو انجام می‌دی.

لب‌هایش آهسته تکان می‌خورد، مطمئن بود دارد تمام ناسزاهای عالم را به او نسبت می‌دهد.

- نه، تو... تو خوشت می‌یاد پول‌های زبون بسته رو بریزی تو جیب دکتر!!

حال ساره خوب نیست، این را خوب می‌فهمد؛ شاید... شاید هم از شب با خودش قرار گذاشته که امروز از دنده‌ی چپ بلند شود.

- مامان آخه چت شد یهو؟

صورتش برافروخته‌تر از ساعت پیش می‌شود.

- تو غلط کردی که من چیزیم شده؛ چون بهت گفتم تمرین‌ها رو سر وقت انجام بده فکر می‌کنی یه مرگیم هست، نه؟! آره من عصبیم دختر، چون تو با این کارهات داری زحمات پونزده ساله‌ی من رو هدر می‌دی.

قطره‌ای اشک از چشم چپش سرازیر می‌شود. به سختی لب‌هایش را از هم فاصله می‌دهد.

- من زحمات کسی رو هدر نمی‌دم، فقط... دلخورم! چرا فکر می‌کنی سلامتیم واسم ارزش نداره؟!

- اگه ارزش داشت، بیشتر مراقبت می‌کردی.

دیگر نمی‌داند چطور باید حرف بزند؛ حرف زدن به کنار، چطور باید ثابت کند که آنقدر هم آدم بی‌خیالی نیست.

- باشه.

ساره گره چهارقد مشکی رنگش را محکم می‌کند، دیدگان غمگینش را به دخترش می‌دوزد و با تأسف لب می‌زند.

- هر وقت کم میاری، می‌گی باشه.

حینی که از روی کاناپه بلند می‌شود، نگاهی به مادرش می‌اندازد و لب می‌زند:

- اوکی، باشه! حق با شماست. ولی مطمئنم موضوع یه چیز دیگه است.

یعنی همه چیز این قدر واضح بود؟ پس از این نقطه به بعد، نقش بازی کردن کار درستی نبود. عنان از کف می‌دهد و سراغ اصل مطلب می‌رود.

- می‌خواهی با آصف بری؟ می‌خواهی چشم‌ت رو روی تموم این سال‌ها ببندی؟ آره؟!

دست روی قلبش می‌گذارد و با دست محکم روی او می‌کوبد.

- تو دختر من نبودی اما... اما توی این سال‌ها توی وجود من ریشه زدی، رشد کردی... می‌فهمی چی می‌گم؟

لرزش دست‌هایش هر لحظه شدت می‌یابد.

- تو هم خون من نیستی، از اول هم نبودی ولی... ولی خواهش می‌کنم تک‌تک سال‌هایی که با هم بودیم رو با خودت مرور کن تا شاید... شاید بفهمی دست کشیدن از تویی که نیمی از وجودم شدی چقدر سخته!

اشک‌هایش روان می‌شوند و دندان‌هایش با هم برخورد می‌کنند.

- قلبم نمی‌خواه که بری، ولی حرف تو چشم‌هات یه دنیا با خواسته‌ی قلبم فاصله داره.

با قدم‌های لرزان به سمت برفین می‌رود و گوشه‌ی بلوز قرمز رنگش را در دست می‌گیرد.

- بیا، بیا و اتفاقاتی که افتاده رو ندید بگیر، بیا و بخواه که باز هم مثل گذشته دختر من باشی و من مادر تو.

برفین به سمت او برمی‌گردد و با دیدن اشک ساره احساس می‌کند سقف قلبش درحال فرو ریختن است و او مدفون زیر آوار!

- دورت بگردم، کجا برم؟ اصلاً مگه قراره من از پیش تو جایی برم؟ چرا فکر می‌کنی کسی غیر تو می‌تونه مامان من باشه؟

دست می‌برد تا اشک‌ها را از روی صورت مادرش پاک کند.

- می‌خوای بگی گذشته‌ت برات مهم نیست؟

- معلومه که اهمیت داره، اما الان، امروز اهمیتش بیشتر از دیروزه!

لحظه‌ای به دیدگان زمردی مادرش خیره می‌شود.

- من فقط می‌خوام از گذشته‌ای که داشتم با خبر شم، این حق هر آدمیه، نه؟!

دستی به لب‌های خشکش می‌کشد و با صدایی که گویی از اعماق چاه می‌آید، زمزمه می‌کند:

- داری می‌گی گذشته، اون دیگه تموم شده با همه‌ی اتفاق‌هاش! دوستنش چه کمکی بهت می‌کنه؟

هر دو دستش را روی شانه‌های زن مقابلش قرار می‌دهد.

- من می‌خوام بفهمم کی بودم، کی شدم و حالا کجا وایسام.

چانه ساره می‌لرزد و توان صحبت کردن ندارد، فقط می‌تواند به حرف‌های برفین گوش کند.

- نمی‌گم چیزی عوض نمی‌شه، یه چیزایی تو وجودم قطعاً زیرو رو می‌شه و شکل دیگه‌ای به خودش می‌گیره! اما... اما من قرار نیست یادم بره همه چیز رو، یادم بره آدم‌ها رو!

ساره را در آغوشش جا می‌دهد و دستش را روی سر او به حرکت درمی‌آورد.

- من یادم نمیره کی برام مادری کرد، کی پدرم بود و خواست که کوه بشه واسه دخترش که یه وقت باد خَمش نکنه.

جمله‌ی آخر را که خواست بگوید، بغض به گلویش خراش انداخت و او را به مرز فروپاشی برد.

- یادم می‌مونه کی برادرم بود، دلسوز و نگران برای خواهرش! خواهری که هم‌خونش نبود اما... مثل یه هم‌خون براش برادری کرد!

ساره به یک آن از آغوش او بیرون می‌آید و با تلخی می‌گوید:

- بیشتر از این با این حرف‌ها خرم نکن، اول همه‌چیز این شکلیه، مهم آخرشه! درمانده لب می‌زند:

- دیگه نمی‌دونم چیکار کنم که باورم کنین و... .

رشته‌ی کلامش را پاره می‌کند و لب می‌زند:

- نرو! از آصف فاصله بگیر، فکر کن اصلاً وجود نداره، خب؟

نگاه گیج دخترک را می‌بیند و پرتحکم لب می‌زند:

- اگه می‌خوای باورت کنم، باید کاری که می‌گم انجام بدی.

چرا مادرش به یک‌باره عوض شده بود؟ مگر ویژگی بارز هر مادری این نیست که دنیا را برای فرزندش بخواهد، و بی او دنیا هم برایش هیچ باشد؟ مگر مادر برای فرزندش از همه چیز نمی‌گذرد، حتی خواسته‌ی قلبی‌اش؟! - مامان شما... .

- هیس! یا همین کار رو می‌کنی، یا من دیگه مادرت نیستم؛ تمام. برفین گیج شده و در بُهت به سر می‌برد، حتی نمی‌تواند درست فکر کند؛ فقط می‌خواهد سریع به اتاقش پناه ببرد، اتاقی که در هنگام تلاطم‌ها برایش مأمن آرامش است و گویی به کالبد بی‌جان شده‌ی او جان می‌دهد. «یا من دیگه مادرت نیستم».

اعصابش متشنج است و در این میان حرف‌های ساره نیز همچون پُتک بر روح و روانش کوبیده می‌شوند. دلش آغوش می‌خواهد، آغوشی که از تمام درماندگی‌های عالم به آن پناه ببرد؛ اما آغوش چه کسی؟! چه کسی آغوشش را بی‌منت برای پذیرا بودن از دردهای برفین باز خواهد کرد و او را همین‌طور شکسته و خسته خواهد پذیرفت؟! دلش سجاد را می‌خواست.

دلش می‌خواست می‌توانست باز به آغوش برادرش پناه ببرد، برادری که این روزها حال خوشی نداشت؛ روزها بود که در اتاقش بست نشسته و در را به روی عالم و آدم بسته بود.

حقیقتاً این روزها حال هیچ‌کدام از اهالی این خانه تعریفی نداشت.

با قدم‌هایی سست به قبری که حالا نمایان و جلوی چشمش نقش بسته بود، نزدیک می‌شود. وقتی نگاهش روی اسم او که حالا زینت بخش سنگی سرد شده بود می‌لغزد، تنش یخ بسته و قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکد. دیگر جانی در پاهایش باقی نمانده که توان حرکت داشته باشد، برای همین با شتاب روی زمین پرتاب می‌شود.

به سختی و درحالی‌که بدن درد دارد از روی زمین بلند می‌شود و کنار سنگ قبر مارال، می‌نشیند.

- ما... مارال من... من رو ببخش؛ خیلی متاسفم. خوا... .

صدایی مانع از این می‌شود تا جمله‌اش را کامل به زبان آورد؛ صدایی که خشم، ناراحتی و شاید کینه‌ی صاحبش را نشان می‌دهد.

- تاسف شما کاری از پیش نمی‌بره، اون رفت، همون روز... رفت!

سرش را بالا برد تا صاحب صدا را ببیند؛ مرسده بود. دختری که با یک دنیا بغض و چشمانی اشکی به قبر خواهرش چشم دوخته بود.

- من... من مارال رو دوست داشتم.

- هه! به‌خاطر همین دوست داشتن... .

ادامه‌ی حرفش را خورد و نخواست بیش از حد حرف بزند، خصوصاً که حرف زدن کم یا زیادش تفاوتی در حال هیچ‌کدام نداشت و او ی رفته را بر نمی‌گرداند. سجاد با درد فریاد زد:

- مارال... به خدا... من این رو نمی‌خواستم، من... .

مرسده برای این‌که از درگیری لفظی که ممکن بود بینشان رخ دهد جلوگیری کند، تصمیم گرفت سریع‌تر از آن مکان دور شود و سجاد را تنها بگذارد. با صدایی خشن‌دار مرسده را مخاطب قرار داد:

- صبر کنین! مارال... اون روز... .

اجازه نداد حرفش را کامل به زبان بیاورد.

- حالش خراب شد، داغون شد، بعد هم با حال پریشون از خونه زد بیرون تا یکم قدم بزنه، ولی... .

نتوانست بگوید رفت که قلبش آرام شود و نمی‌دانست قرار است به آرامش ابدی برسد.

- اون... اون نامردی که این مصیبت رو درست کرده رو پیداش کردین؟

و بعد آرام برای خودش زمزمه کرد:

- اگه فقط گیرش بیارم، بهش می‌فهمونم دنیا دست کیه!

- آره. ولی راننده تقصیر نداشته، تقصیر مارال بوده. این رو دوربین‌ها هم نشون دادن.

دندان روی هم می‌سابد و پرخشم لب می‌زند:

- خودم باید اون... اون آدم رو ببینم، باهاش کار دارم!

مرسده ریشخندی به حرف‌های او می‌زند و با لحنی کنایه‌آمیز او را مخاطب قرار می‌دهد:

- نیازی به خون‌خواهی نیست که اگر هم باشه برای این کار ما به شما ارجعیت داریم.

با صدایی آکنده از خشم و انزجار فریاد می‌زند:

- صبر کنید! اون روزی که من اومدم گفتید مارال همدانه؛ دروغ گفتید، آره؟! شما... شما حال من رو دیدید و دروغ گفتید. این نهایت بی‌انصافیه!

- باید حال خراب خواهرم و قلب مریضش رو هم در نظر می‌گرفتم، این طور نیست؟!

پوزخند می‌زند و ادامه‌ی حرفش را به زبان می‌آورد.

- انصاف؟! شما اصلاً بلدید چطور می‌شه این کلمه رو هجی کرد؟ کاری که شما با احساس خواهر من کردید بی‌انصافی نبود؟! اون وقت منی که به خاطر احوال خودش نخواستم باهاتون دیداری داشته باشه، بی‌انصافم؟!

دست روی قلبش می‌گذارد و با نفسی منقطع آخرین کلامش را به زبان می‌آورد.

- اگه قرار باشه توی دنیا، آدم‌ها راجع به انصاف صحبت کنن، شما آخرین نفری هستی که می‌تونی در این مورد اظهار نظر کنی!

دیگر لحظه‌ای نایستاد و به سرعت از آنجا فاصله گرفت.

- می‌بینی مارال؟ کار رو به کجا رسوندیم؟ خب... البته حق دارن، هر چی بگن حق دارن؛ من بد کردم، نه تنها به تو، بلکه به خودم، به اون‌ی که اسمش تو شناسنامه هست و زخم محسوب می‌شه؛ من... بد کردم، من احساس هر سه‌تایی‌مون رو با بی‌رحمی نادیده گرفتم.

چشمانش دریایی از اشک شده و دور آن قهوه‌های تلخ را هاله‌ای از سرخی پوشانده بود.

- اگه ازم دلگیر باشی حق داری. من قول‌های زیادی دادم که هیچ‌وقت حقیقت نشدن. قول‌های پوچی که نفهمیدم تو همه‌ی وجودت رو بهشون گره زدی. شاید باور نکنی اما... اما من با همه‌ی وجودم بهت علاقه داشتم، اما سرنوشت مثل پُتک تو سرم کوبیده شد و سرم فریاد کشید که ما واسه هم نیستیم. تا به خودم اومدم دیدم بابام ازم می‌خواد دختری رو عروس خونه‌ش کنم که به نظرش مناسب بود و تفاهم داشتیم... من... ببخش من رو!

- کاش ما از اول کنار هم قرار نمی‌گرفتیم.

چشم چرخاند تا منبع صدا را بیابد؛ آوین به او نزدیک شد و کمی با فاصله نشست.

- من و تو فقط از نظر ثروت و طبقه‌ی خانوادگی‌مون تفاهم داشتیم ولی دنیای قلب‌هامون دنیایی از تفاوت‌ها و تناقض‌هاست.

هنوز در بُهت بود که چگونه دختر مقابلش اکنون اینجا حضور دارد!

چشمان نقره‌فامش را روی نوشته‌های حکاکی شده روی سنگ می‌چرخاند، در آخر نگاهش را روی مرد مقابلش که پریشان‌احوال است می‌لغزاند.

- شنیدی می‌گن خاک بوی خوبی داره، چون عزیزامون رو تو خودش جا داده؟ دستی به صورت بورش که سرما باعث قرمزی آن شده می‌کشد و لب‌های باریک و خشکش را از هم فاصله می‌دهد.

- هر وقت دلم می‌گیره، میام اینجا پیش بابابزرگم. باهاش حرف می‌زنم، از همه‌چیز و همه‌جا! وقتی اینجام متوجه گذر زمان نمی‌شم. می‌دونی؟ بابابزرگ مثل همیشه گوش می‌کنه ولی... .

بغض بیخ‌گلویش را سفت و سخت می‌چسبد، اما آوین سعی دارد مانع شکستن بغضش شود؛ چون دوست ندارد سجاد اشک او را ببیند، نه او و نه هیچ مرد دیگری!

از به زبان آوردن ادامه‌ی جمله صرف نظر می‌کند، چون خوب می‌داند ادامه دادن این بحث مساوی است با ریخته شدن اشک‌هایش!

- فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت!

این جمله را خطاب به او می‌گوید که هنوز نتوانسته به درستی حضورش را هضم کند.

بی‌ربط به حرف او، سؤالی که در ذهنش چرخ می‌خورد را می‌پرسد:

- از کی... از کی اینجاایی؟!

- چه فرقی داره؟ خب... بهتره بگم همه‌ی حرف‌ها رو با اون آدمی که اینجا خاک شده شنیدم.

یعنی مرسته را هم دیده بود؟ شاید دیده بود، شاید هم نه.

- خیلی دوستش داشتی؟!

- مهم نیست... دیگه اهمیتی نداره.

باد موهای طلایی‌اش را که زیر شال ترمه‌اش پنهان شده بودند به بیرون می‌فرستد.

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟

سپس بی‌خیال این که سجاد حواسش به او هست یا نه، ادامه می‌دهد:

- بهتر بود ما این مسیر رو شروع نمی‌کردیم، مسیری که از اول هم برای هردومون مشخص بود که به بن‌بست می‌رسه.

اشک از نقره‌فام‌های غمگینش شُره می‌کشد و تمام تلاش آوین را برای محکم نشان دادن به باد می‌دهد.

- ما نباید سند قلب‌هایی رو که به شوق آدم دیگه‌ای می‌تپیدن، به اسم هم می‌زدیم! من و تو حتی اگه تا شروع زندگی مشترک هم پیش بریم، بی‌فایده‌ست! چون... قلب‌هامون هیچ‌وقت توی اون زندگی حضور پیدا نمی‌کنن.

طولانی مکث می‌کند، با زبان لب‌های صورتی و نسبتاً باریکش را تر می‌کند و ادامه می‌دهد:

- وقتی زندگی بی‌حضور قلب باشه، عشقی هم وجود نخواهد داشت؛ کنار هم بودن ما می‌شه عادت! نه چیزی کمتر، نه چیزی بیشتر!

سجاد گل‌ویش را صاف می‌کند و درحالی که گرد نشسته روی کت مشکی‌اش را با دست پاک می‌کند، با غمی که در صدایش مشهود است، لب می‌زند:

- پس چرا به این با هم بودن رضایت دادی؟ این با هم بودن... اجباری! شال سرمه‌اش را روی سرش صاف می‌کند و درحالی که با ناخن‌های لاک خورده‌اش بازی می‌کند، لب می‌زند:

- داری می‌گی اجباری! اجبار که خواسته دل سرش نمی‌شه، می‌شه؟! تمام دنیا برای من منصور بود و بس! وقتی بابام گفت حرف یکی، خدا یکی. وقتی گفت نه که نه، دنیا سرم آوار شد؛ من داغون شدم، داغون!

چشم‌هایش را روی صورت دختر مقابلش که حالا صورتش به‌خاطر اشک‌های مکرر خیس شده است، می‌لغزاند و با تمام وجود گوش می‌دهد.

- دل کندن از منصور سخت بود؛ سعی کردم بابام رو راضی کنم که به این وصلت رضایت بده؛ اما... اما بابام... بابام افتاده بود رو دنده‌لج! حتی آدم اجیر کرد تا به منصور گوشمالی حسابی بدن که بره و این‌قدر من رو هوایی نکنه! آه کشید، به اندازه‌ی تمام وقت‌هایی که باید آه از نهادش بلند می‌شد؛ اما همه را در گل‌ویش خفه کرده بود.

- حتی تو چشم‌هام نگاه کرد و گفت اگه بی‌خیال نشه و دست برنداره؛ می‌کشتش!

- به‌خاطر همین عقب کشیدی؟!

نوای خسته‌ی اوست که گوشش را به شنیدن دعوت می‌کند و او تنها «آره» آرامی از دهانش خارج می‌شود.

- نمی‌خواستم بمیره، نمی‌خواستم جوون مردم به‌خاطر من به همین سادگی بمیره.

نفس‌های منقطع می‌کشد، ابروهای پرپشتش را بالا می‌دهد و لب می‌زند:

- فکر می‌کنی الان زنده‌ست؟! یا فکر کردی اگه زنده بمونه، آیا ضمانتی هست که زندگی کنه یا فقط دنبال این باشه که روز کوفتی کی شب می‌شه؟! چرا خودت رو، احساسات رو، حتی... قلب اون پسر رو قربانی کردی؟!

آوین عصبی می‌شود که چرا هیچ‌کس هیچ‌وقت سعی نمی‌کند دلیل‌های او را برای انجام کارهایش بشنود و همه دنبال مقصر می‌گردند تا به گناه کرده و نکرده بازخواستش کنند؟

- نه اینجا دادگاهه و نه تو قاضی! پس لطفاً من رو بازخواست و محاکمه نکن! اصلاً اگه این‌قدر قربانی نشدن احساس آدم‌ها برات مهمه، خودت چرا همچین کاری کردی؟ چرا به قلبت و تموم احساسی که به این دختر داشتی پشت کردی؟

حالا او هم مثل دختر مقابلش فریاد می‌زند و صدای فریادش در قبرستان پژواک می‌شود.

- چون پول حرف اول رو می‌زنه، چون به خودم اومدم دیدم به‌خاطر مادیات باید قلبم رو با همه‌ی احساسی که داره دفن کنم؛ چون چرخ این روزگار فقط با این کلمه سه حرفی می‌چرخه، پول! وگرنه من دیوونه نیستم که نیمی از وجودم رو رها کنم و حالا پیام سر خاکی که جسم بی‌جونش رو بغل گرفته زار بزنم!

نفس نفس می‌زند و انگشت اشاره‌اش را سمت آوین می‌گیرد.

- ما به اجبار که البته اسمش به صورت کاملاً تصادفی شده «صلاحه رو می‌خوایم» کنار هم هستیم؛ صلاحی که خانواده‌هامون تعیین کردن. این رو یادت بمونه خانم افخم!

یقه‌ی گتَش را صاف می‌کند و کلام آخر را به زبان می‌آورد.

- من نتونستم با دختری که دوستش دارم ازدواج کنم فقط به‌خاطر این که مثل من ثروتمند نبود، چون خانواده‌ش هم تراز با خانواده‌م نبودن! تو نمی‌تونی این رو درک کنی که حاضرم همه‌ی این ثروت لعنتی رو بدم که مارال نفس بکشه که دوباره پلک بزنه و بتونم تصویر خودم رو وقتی با ذوق بهم خیره می‌شه توی چشم‌هاش ببینم.

و بعد به سرعت باد و بدون نیم‌نگاهی، از کنار اوپی که هر لحظه از درون ویران‌تر می‌شود، می‌گذرد.

می‌رود و آوین می‌ماند و حجمی از دردهای بی‌شماری که روی قلبش سنگینی می‌کنند و او توانی ندارد تا این بار سنگین را که مدت‌هاست قلبش به‌خاطر آن در حال له شدن و فروپاشی است، زمین بگذارد.

حرف‌های شب خواستگاری را برای خودش دوره می‌کند و بیشتر از هر وقتی خودش را بابت چاهی که خودش خواست تا در آن گرفتار شود سرزنش می‌کند.

«یادآوری»

مثلاً آمده‌اند تا حرف بزنند، راجع به آینده‌ای که قرار است کنار هم بسازند؛ اما انگار بر دهان هر دو قفل محکمی زده شده که باز شدنی نیست. آوین سعی می‌کند حصار سختی که برای هر دویشان وجود دارد را بشکند.

- خب... حرفی برای گفتن ندارین؟

نگاه سرد سجاد از روی پایش تا صورت او کش می‌آید و دخترک یخ می‌بندد.

- راجع به چی؟

او نیز مبهوت کلامی می‌شود که از دهان فرد مقابلش بیرون آمد؛ اما سعی می‌کند به هر سختی که هست رشته‌ی کلام را دست بگیرد.

- راجع به زندگی... زندگی‌مون! اهداف مشترکی که قراره در کنار هم برای رسیدن بهشون تلاش کنیم. شما واقعاً نمی‌دونین راجع به چی باید صحبت کنید؟

لبش به لبخندی بی‌جان که خودش هم دقیق معنایش را نمی‌داند، کش می‌آید و لب می‌زند:

- خب شما بگید، من گوش می‌کنم.

این رفتارها چه معنی داشت؟ چرا قادر نبود رفتار این مرد را تجزیه و تحلیل کند؟ اصلاً مگر نباید هر دو حرف می‌زدند تا متوجه شوند تفاهم دارند یا نه؟ صدای او که در اتاق پژواک می‌شود، سد افکارش را می‌شکند.

- راستش حرفی ندارم که بگم، سؤالی اگه هست، بپرسید جواب می‌دم. آوین خشمگین شده و با هر کلامی که این مرد مغرور به زبان می‌آورد عاصی‌تر می‌شود.

- اگه حرفی ندارید، پس چرا به اینجا اومدید؟

چشمانش گرد می‌شوند، ابرویی بالا می‌دهد و با حالتی سرشار از تمسخر لب می‌زند:

- همین که الان اینجا، خودش کلی حرفه، نیست؟! و معنی هم جز این نداره که بهتون علاقه دارم.

علاقه؟ خودش حتی یک کلام از حرف‌هایش را باور نداشت، پس انتظار بیهوده‌ای بود که دختر جوانی که روبه‌رویش نشسته است حرفش را باور کند.

- واقعاً معنیش همینیه هست که گفتید؟

- شما شک دارید؟

هر دو سؤال را با سؤال جواب می‌دادند، تنها از این لحاظ می‌شد گفت آن دو با هم تفاهم دارند؛ عجب تفاهمی!

- البته، معلومه که علاقه هرگز چنین معنایی نداره. من فقط به خواست خانواده‌م و برای حفظ ثبات خانوادگیم به اینجا اومدم. حالا فقط یک سؤال از شما دارم! آیا با این اوصاف حاضرید با من ازدواج کنید؟

کمرش خم شد، اما همچنان صاف ایستاده بود و حیران و سرگردان به چشم‌های سرد و خالی از هر گونه حس سجاد، خیره شده بود.

او که همیشه عزت نفسش را حفظ کرده بود و شعارش این بود که کسی حق تحمیل خواسته‌اش به او را ندارد، پس حالا چرا شکسته بود؟ او همانی نبود که همیشه دوستش هانیه را به خاطر قبول خواسته‌ی دیگران و نادیده گرفتن خواسته‌ی قلبی خودش شماتت می‌کرد؟ پس چرا حالا خودش داشت کاری را انجام می‌داد که روزی دوستش را از آن نهی می‌کرد؟ حرف هانیه در سرش تکرار شد و چون پُتکی به جانش افتاد.

«من نمی‌تونم رو حرف بابام حرف بزنم».

آن روزها باور نداشت که چنین اتفاقی قابل رخ دادن باشد، حالا داشت به چشم خود می‌دید که هر محالی ممکن است روزی ممکن شود و هر اتفاقی هم می‌تواند قابل رخ دادن باشد. حالا خودش در وهله‌ای از زندگی ایستاده بود که نمی‌توانست روی حرف پدرش حرف بیاورد و باید ندای قلبش را که هر ثانیه منصور را برای تمام شدن بی‌تابی‌هایش طلب می‌کرد، نادیده می‌گرفت و برایش سخت بود که چنین کاری انجام دهد، چرا که منصور در

عین این که برای دنیا یک آدم عادی بیش نبود، اما برای آوین یک دنیا بود این را خوب می‌دانست که بدون منصور ممکن است جسمش زنده بماند، اما مرگ قلبش حتمی است. معتقد بود مرگ قلب، روح آدمی را افسرده می‌کند. بدا به حال اوایی که باید از این پس با روحی پژمرده زندگی کند».

مرور آن روزها چیزی جز درد برایش به ارمغان نمی‌آورد، برای اوایی که حالا خودش باید به عنوان سمبل درد شناخته می‌شد.

آهسته و با قلبی آکنده از درد بیتی از علیرضا آذر را با خود زمزمه می‌کند:

- "به خودم آمدم انگار تویی در من بود

این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود".

کاش پدرش این قدر زود قصد نمی‌کرد تا او را عروس کند. کاش لااقل فرصت این را داشت تا در سوگ عشق از دست رفته‌اش عزاداری کند که فرصت کند با غم جان‌گاهی که به جانش افتاده بود زندگی کند و به بودنش عادت!

شاید اگر این‌طور می‌شد بعدها خودش قادر بود تصمیم درست‌تری برای زندگی‌اش بگیرد. اصلاً شاید خودش هم در رخ دادن اتفاقات دخیل باشد و مقصر دردهایی که در پس انتخابش برایش پیشکش شدند و او چاره‌ای نداشت که دردها را به جان بخرد. آوین اگر عامل اصلی نبود، اما قطعاً در این ماجرا نقشی برای ایفا کردن داشت. خودش سند بخت برگشتگی‌اش را امضا کرد، آن هم زمانی که خیال کرد می‌تواند جای خالی منصور را با سجاد پر کند و ریشه‌های دوانده شده در وجودش که ثمره‌ی عشقی کهنسال بود را به وسیله‌ی عشقی نوپا که خودش هم به آن باور نداشت بسوزاند و ریشه‌کن

کند؛ اما هیئات از خیالات خامش که انجام چنین کاری به آسانی تصور کردنش نیست.

او مرده بود، درست از وقتی که فهمید کنار منصور ماندن رؤیایی بیش نیست؛ گویی از ساختمان چندین طبقه به وسیله‌ی یک نفر به پایین پرت شد.

او طعم مرگ را چشیده بود، طعم تلخی مرگ تمام احساساتی که خوب می‌دانست دیگر زنده نخواهند شد! از آن بدتر دیگر بذر هیچ احساسی در کویر قلبش دوام نمی‌آورد و او قرار نیست هیچ‌یک از احوالات خوش گذشته را، و لا اگر سراسر کذب بوده باشند، تجربه کند!

فکر می‌کرد که چه می‌شد اگر همین حالا در همین دقایقی که چیزی از گذشتنشان متوجه نمی‌شود، زندگی‌اش روی دور پایانی خود قرار بگیرد و در همین خیابان عریض و طویل که با هر قدم او، بیشتر کش پیدا می‌کرد، زندگی‌اش به پایان برسد؟

آخ! خوب می‌دانست که شدنی نیست. به او ثابت شده بود که همیشه وقتی انسان به زندگی امید دارد، مرگ ناباورانه و ناجوانمردانه یقه‌اش را سفت و سخت می‌چسبد و اعتنایی به امیدی که در وجود اوست، نمی‌کند؛ درست زمانی که آرزوی نیستی و نوشیدن قطره‌ای از نوشیدنی مرگ را دارد، زندگی مدام کش می‌آید و قصد دارد آدمی را دوان‌دوان دنبال خودش بکشانند. او تن نحیفش را به سختی به این سو و آن سو می‌کشد؛ اما آیا در پس تمام این تقلاها نسیم زندگی، روحش را نوازش می‌کند؟ آیا آن زمان شوقی برای لمس

نوازش‌های زندگی باقی می‌ماند؟ آدمی قادر است حضور رد پای امید را در وجودش احساس کند، نجوای آرام او در قلبش پژواک خواهد شد؟

کسی چی می‌داند، شاید شد هر آنچه که بر سر نشدنی بودنش قسم یاد می‌کردیم!

شماره‌ی او را می‌گیرد، می‌داند جوابی نمی‌گیرد، اما باز هم انتظار را دوست دارد.

طولی نمی‌کشد که صدای نحس آن زن در گوشش می‌پیچد و نفسش را می‌برد.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

خاموش بود؟ یادش بخیر قبلاًها با این‌که جوابی در کار نبود، حداقل صدای بوق را که می‌شنید امیدوار می‌شد؛ اما حالا دستگاه مشترک مورد نظر خاموش بود و ندایی به او نهیب می‌زد که دیگر قرار نیست هیچ‌وقت روشن شود.

پایان عاشقانه‌های دنیای واقعی چه غم‌انگیز است، حتی غم‌انگیزتر از داستان رومئو و ژولیت که بزرگ و کوچک برایش اشک می‌ریزند.

مزه‌ی دهانش به تلخی می‌رود، اویی که اصلاً با هیچ نوع تلخی آبش درون یک جوب نمی‌رفت؛ حالا اما چه خنثی بود نسبت به تلخی‌ها.

گوشه‌ی مانتوی بلند و مشکی‌رنگش را در مشت می‌فشارد و سعی دارد دلخوری از عالم و آدم را با فشار به آن تکه پارچه از بین ببرد.

چیزی در انتهای معده‌اش بهم می‌ریزد، محتویات معده‌اش برای بالا آمدن تقلا می‌کنند، ولیکن جا و وقت مناسبی برای این کار نیست و سعی می‌کند آن‌ها را چند ساعتی همچنان در معده‌اش سرکوب و مسکوت نگه دارد.

نمی‌داند چه کند، به این تلخی‌ها عادت کند؟ یا قبل از آن که ترک عادت موجب مرض شود، این عادت کشنده و سمی را ترک کند؟ ندایی در سرش پژواک می‌شود.

- بهتره همه چیز رو تموم کنی، این کتاب رو ببند! هر چی بیشتر تو این قصه جلو بری حالت بدتر می‌شه و باری دیگر تکرار کرد.

- تمومش کن! به این قصه خاتمه بده آوین!

فصل ششم

نگاهی به چشم‌های او می‌اندازد که حالا ردی از خودخواهی در آن‌ها پدیدار شده است، همان چشم‌هایی که روزی گمان می‌کرد مهربانی در آن‌ها موج می‌زند.

- همه‌ی این سال‌ها تو آتیش خیریتی که کردم سوختم، همه‌ی این سال‌ها دنبالت گشتم! فکر می‌کردم با پیدا کردن عطشی که درونم بوجود اومده بود تموم می‌شه، اما آدمیزاد همیشه زیاده‌خواه بوده.

زبان‌ش نمی‌چرخد که کلامی به زبان بیاورد، اصلاً حرفی برای گفتن ندارد.

- وقتی به اون مرد می‌گفتی بابا، انگاری وجودم تو آتیش می‌سوخت. حسرت این رو داشتم که یه بار... فقط یه بار به من بگی بابا! من دلم می‌خواد از اینجا به بعد ما با هم... زندگی کنیم، البته اگه موافق باشی!

داشت فکر می‌کرد که باید چه کند؟ کدام یک از دو زندگی که مقابل او قرار گرفته‌اند را باید انتخاب کند؟ شاید هم جواب سؤال‌ها را می‌دانست و می‌خواست خودش را به در ندانستن بزند.

- من گیجم، خیلی گیج!

- حق داری بابا... حق داری. بهت قول می‌دم همه چیز تموم بشه! دست برد تا صورت دخترکش را نوازش کند که قدمی از او فاصله گرفت و دستش در هوا ماند.

- خودت رو از من دریغ نکن بابا جان!

او اهل دریغ کردن نبود ولی دروغ چرا حس خوبی به این مرد نداشت.

- حس خوبی ندارم چون... .

ادامه‌ی جمله‌اش را نگفت، چرایش را نمی‌دانست، شاید هم می‌دانست و می‌خواست به روی خودش نیاورد.

- چرا؟! من پدرتم عزیزم، پدر واقعیت!

- من هنوز نتونستم حضور پدری که ازش حرف می‌زنی رو درک و هضم کنم. تا الان فقط یه نفر رو در مقام... مقام پدری قبول داشتم و اون... .

دستش را بالا برد تا برفین بیش از این ادامه ندهد.

- رسول؟! اون آدم رسوله، آره؟!!

دخترک سرش را پایین می‌اندازد، این سکوت و سربه‌زیری خودش یک جواب است؛ برای مرد مقابل به تو دهنی می‌ماند.

- زمان... با گذشت زمان چی؟ باز نمی‌تونی من رو به عنوان پدرت بپذیری؟! بی‌ربط به سؤال او به تار و پودهای گذشته چنگ زده و می‌گوید:

- یادته بهم گفתי اگه جای دخترت بودم و بعد این همه وقت، واقعیت رو می‌فهمیدم، واکنشم چی بود؟

با پشت دست عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک می‌کند و لب می‌زند:

- و تو در جواب گفתי که تصورش هم برات سخته. گفתי خدا به داد کسایی برسه که تو این موقعیت هستن.

شال‌گردن سرخش را محکم دور گردنش می‌پیچد، لب‌های صورتی‌اش را با زبان تر می‌کند و لب می‌زند:

- اون موقع فکرش رو هم نمی‌کردم که خودم هم یکی از اون آدم‌ها باشم.

- و حالا که هستی... جوابت چیه؟

نگاهش را در نگاه مرد شکسته‌ی روبه‌رویش قفل می‌کند و به سختی لب می‌زند:

- نمی‌تونم! من... من با اون آدم‌ها زندگی کردم، اون‌ها بخشی از وجود من شدن، از من نخواه بخشی از وجودم رو به راحتی رها کنم و زندگی جدیدی رو شروع کنم! از من نخواه بعد این همه وقت راحت و با آغوش باز پذیرای تو باشم و از کلمه‌ای برای توصیف استفاده کنم که به زبون آوردنش برام سخته! خیلی سخته که بهت بگم بابا، درحالی‌که توی این سال‌ها فقط یه نفر رو بابای خودم می‌دونستم.

چیزی در وجود آصف فرو ریخت، تمام تنش یخ بست، اما به زور لبخندی به لب‌های کبودش نشانده و گفت:

- کنار اونا خوشبختی؟

لبخندی به لب می‌نشانده که وجود آصف را به لرزه می‌اندازد.

- آره.

خُرد شد اما به روی خودش نیاورد. از اول هم باید خودش را برای شنیدن هر پاسخی از سمت برفین آماده می‌کرد.

- اون روزها بنظرم خیلی مهربون بودی.

- هنوز هم هستم، فقط می‌خواستم تو کنارم باشی که... .

همچنان لبخند روی صورتش را حفظ می‌کند.

- نه، آدم‌ها پای خودشون و منافعشون که وسط باشه، دیگه مهربون نیستن! این حتی از چشم‌هات هم مشخصه!

یقه‌ی پیراهن خاکستری‌اش را صاف می‌کند و همین حین شروع به صحبت می‌کند.

- آدم‌ها با همه‌ی بدی‌هاشون، هر چقدر هم نامهربون باشن، باز هم در نظر بچه‌هاشون بهترین پدر و مادر دنیا هستن!

تلخندی به لب می‌نشانند و با اندوهی که در صدایش نمایان است می‌گوید:

- که من متاسفانه از این لحاظ هم شانس نیاوردم!

دست روی قلبش می‌گذارد که این روزها بیشتر از هر وقتی با صاحبش سر ناسازگاری دارد.

- خوبی؟!

نگاه نگران او را که روی خودش احساس می‌کند دلش قنچ می‌رود.

- آره... یعنی نمی‌دونم! قلبم این روزها زیاد بازی در میاره، یه دقیقه خوبه، یه هفته بد!

- برو دکتر!

- این درد تو این سال‌ها با من رفیق شده دخترم، چسبیده بیخ ریشم تا جونم هم نگیره ول کن نیست.

اشک در کهربایی‌هایش حلقه می‌زند، اما چشم بر هم نمی‌گذارد که مبادا روی صورت گندمگونش بچکند.

- مراقب... مراقب خودت باش... .

برای گفتن قسمت آخر جمله دل‌دل می‌کند و در نهایت یک‌دل می‌شود.

- بابا!

- الان این رو گفتمی که مثلاً به زندگی امیدوارم کنی؟!

هیچ نمی‌گویدی.

- گفتمی سخته، پس دیگه نگو. چون این جوری من هم حس می‌کنم داری مسخره‌م می‌کنی!

ابروهای مشکی پرپشت و در هم شده‌اش را بالا می‌دهد.

- مسخره؟!!

سرش را بالا و پایین می‌کند.

- اهوم.

از دختر مقابلش رو برمی‌گرداند تا به جایی که نمی‌دانست کجاست برود، اما قلبش به درد آمد که باعث شد ایست کند و ثانیه‌ای بعد پخش زمین شود.

دیدگان تارش کمی طول می‌کشد تا واضح ببینند. نجوایی آرام از دهانش خارج می‌شود:

- چی شد یه دفعه؟

رسول نگاه از ساعت بسته شده دور مچش می‌گیرد و به او نگاه می‌کند.

- حالت بد شد و... .

منتظر نماند جمله را کامل کند و لب زد:

- برفین... برفین کجاست؟

کلافه بازدمش را خارج می‌کند و او را مخاطب قرار می‌دهد.

- تا همین چند لحظه پیش اینجا بود. از ساره خواستم بیا د دنبالش برن خونه.

اشک در کهربایی‌های ماتم زده‌اش نقش می‌بندد.

- خوشحالم که برفین خانواده‌ای مثل شما نصیبش شد و خوشحال‌ترم از این

بابت که کنار شما حالش خوبه. یه سؤال دارم ازت!

بدون کوچک‌ترین تغییری در حالتش، لب می‌زند:

- بفرما جناب!

زبانش را یک دور روی لب‌های خشک شده و ترک‌ترکش می‌کشد و

رشته‌ی کلام را بدست می‌گیرد:

- می‌تونی قول... قول بدی که مراقبش باشی؟ م... مثل همه‌ی این سال‌ها که

مراقبش بودی؟

نگرانی در صورتش رخ نمایان می‌کند، اما همچنان سعی دارد در کلام صلابتش

را حفظ کند.

- چی می‌خوای بگی؟

- فهمیدنش اونقدرها هم سخت نیست. می‌خوام مثل گذشته این مسئولیت سنگین رو... به... به تو بسپرم؛ آخ!

سریع از روی صندلی پایین می‌آید و دستپاچه لب می‌زند:

- هیس! آرام باش، خیلی خب؟ نباید زیاد به خودت فشار بیاری. ماسک رو هم از روی دهنش بردار، باشه؟

پرستاری که آن حوالی درحال چک کردن اوضاع دیگر بیماران است، سراسیمه به سمت آنها می‌آید.

- اینجا چه خبره؟ چند لحظه برید بیرون، اجازه بدید بیمار استراحت کنه!

با اخطار پرستار، رسول از آصف فاصله می‌گیرد و ترجیح می‌دهد در محوطه‌ی اورژانس منتظر بماند. گوشی را در دست می‌گیرد تا با برفین تماس بگیرد، بعد از چند بوق تماس وصل می‌شود.

- جانم؟

حس می‌کند چیزی درون سینه‌اش فرو می‌ریزد.

- خوبی قربونت برم؟

- من خوبم بابا. راستی، حالش چطوره؟

- بهتره دخترم، بهتره.

چیزی به ذهنش آمد، شاید بی‌ربط بود به مکالمه‌شان و احوالاتی که دارند، شاید اکنون فرصت خوبی نبود برای به زبان آوردنش، اما تاب نیاورد و به زبان آورد آنچه در دلش بود را!

- تو خیلی بابای خوبی هستی، ولی... ولی من دختر خوبی نبودم واست، خیلی اذیت شدی، معذرت می‌خواهم!

طولانی مکث می‌کند تا بتواند کلمات به هم ریخته در ذهنش را به درستی مرتب کند.

اشک بر روی گونه‌های رسول می‌غلطد و سکوتی که بر مکالمه‌شان خدشه انداخته او را نگران می‌کند.

- برفین؟ حالت خوبه دخترم؟

- من... من خیلی دوست دارم! ازم نپرس چقدر، چون خودم هم هیچ‌وقت نتونستم اندازه‌ی دقیقش رو متوجه بشم؛ ولی اینو بدون حتی فاصله‌ای هم که این مدت بین ما بوجود اومد، ذره‌ای از دوست داشتنم رو کم نکرد. بغض به گلویش خش انداخت و اشک‌هایش را روان کرد.

- فقط باعث شد از خودم متنفر بشم که باعث شدم بابام ازم روزبه‌روز بیشتر فاصله بگیره! بابا... من رو ببخش! خواهش می‌کنم ازم دور نشو و اجازه بده بودنت رو کنار خودم احساس کنم!

دست روی قلبش که با شنیدن این حرف‌ها بی‌قرار شده بود گذاشت و گفت:

- قصد جونم رو کردی دختر؟! معلومه که من بچه‌م رو دوست دارم. الان هم اشکات رو پاک کن و آروم باش، خب؟! یادت بمونه من همیشه کنارتم و هر جا لازم باشه عین کوه پشتت!

خواست بگوید دلتنگ آغوشش است، اما بنظر زیادی لوس می‌شد، پس تنها یک کلام گفت:

- دیگه حرفی ندارم.

- من هم باید برم، مراقبت کن.

چشم می‌گشاید و او را بالای سرش می‌بیند که اوی خواب رفته را به تماشا نشسته است.

- می‌شه بازم بخوابی؟ آدم‌ها تو خواب دوست داشتنی‌ترین! آروم و مهربون‌تر به نظر می‌رسن.

چشم‌هایش را مثل بچه‌ها می‌مالد و با صدایی که گرفته است، لب می‌زند:

- خب، این تعریف بود داداشی؟

لب‌هایش نه، ولیکن چشم‌هایش می‌خندند؛ لبخندی که غم داشت انگار.

- تعریف؟ نه اصلاً! نه تنها تعریف نبود، بلکه تخریب هم نبود؛ فقط واقعیت محض بود، همین!

از گوشه‌ی تخت که دقیقه‌ای پیش بر آن جا گرفته بود، بلند شد تا از اتاق خارج شود که نوای نسبتاً بلند برفین او را وادار به ماندن می‌کند.

- داداش تو حالت خوبه؟!

بدون این که سرش را به عقب برگرداند تا فرد پشت سرش را ببیند، لب می‌زند:

- خوبم، خیلی خوب! اصلاً چه اهمیتی داره؟ مهم اینه من یاد گرفتم که چطور درحالی که خوب نیستم، وانمود کنم خوبم!

- خب چرا وانمود می‌کنی؟ اصل حالت رو بگو!

او چه می‌دانست چقدر سخت است حرف زدن، برای کسی که سال‌های زیادی از عمرش را با سکوت گذرانده بود و عادت داشت همه‌ی حرف‌ها و دردهایش را درون خود نگه دارد و چون گنجینه از آن‌ها حفاظت کند.

- ترجیح می‌دم هر چیزی که هست تو خودم بمونه، حتی... حتی اگه از درون نابودم کنه!

- فکر نمی‌کنی بیشتر از ظرفیتت، بیشتر از اون چیزی که باید، خودت رو به تحمل کردن و دم نزدن محکوم کردی؟

در جواب او، تنها دمی عمیق از هوای اتاق گرفته و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

چیزی درونش زمزمه می‌کرد که رفتار سجاد با توجه به اتفاقات اخیر تغییر کرده است؛ تغییری که سعی می‌کرد آن را نامحسوس جلوه دهد و به روی خودش نیاورد که چه شده است. هر چند که گاهی در میان کلمات و رفتارهای متعدّدش پدیدار می‌شد.

روی زمین چمباتمه می‌زند و با ناامیدی به کتاب تاریخی که روبه‌رویش قرار دارد، خیره می‌شود. نای کلامی خواندن ندارد، لیک به‌خاطر آزمون پیش روی فردا و برای فرار از افکاری که در ذهنش جولان می‌دادند و هر دم چون خوره به جان روحش می‌افتادند، خودش را مجاب کرد که شروع به خواندن کند.

صدای دینگ‌دینگ گوشی که حاکی از دریافت پیامک است، او را به سمت لبه‌ی پنجره می‌کشانند. گوشی را در دست می‌گیرد و قبل از باز کردن قفل، سعی می‌کند فرستنده‌ی پیام را شناسایی کند؛ لیکن ناشناس و تنها شماره پدیدار بود، شماره تا حدودی برایش آشنا بود اما هر چه تجزیه و تحلیل کرد که ممکن است متعلق به چه کسی باشد، به نتیجه‌ای نرسید و تصمیم گرفت، محتوای درون پیام را بخواند، شاید که مخاطب خودش را معرفی کرده باشد.

- سلام برفین خانم. فرصت دارین با هم گفتگویی داشته باشیم؟

چشمان کهربایی‌اش بزرگ‌تر از حد معمول می‌شوند. نفسی عمیق می‌کشد و قوایش را برای تایپ جمع می‌کند.

- سلام. ببخشید شما؟ گفتگو در رابطه با چه موضوعی؟

طولی نکشید که فرد آن‌سوی خط جوابش را داد.

- شرمنده. فراموش کردم خودم رو معرفی کنم. پولاد هستم. عجله نکنین، هر وقت برای صحبت وقت داشتن اطلاع بدین، تا قرار بذاریم، بعد بهتون میگم موضوع چیه.

- بسیار خب، فقط... باز هم پنهانی؟

چند دقیقه طول کشید تا پیامی از سوی پولاد دریافت کند و در این فاصله از استرس پوست لبش را کند تا مثلاً کمی به خودش مسلط شود.

- نه، آقای فرجاد رو در جریان بذارید، اگه صلاح دونستن همدیگه رو ملاقات می‌کنیم.

دیگر نه نای تایپ داشت و نه حرفی یا ابهامی مانده بود که به بهانه آن بخواهد مکالمه را ادامه دهد، پس بیهوده تلاشی برای کش دادن مکالمه نکرد. گوشی را به سویی پرت کرد و تصمیم گرفت شش‌دوگ حواسش را برای خواندن کتاب جمع کند.

ساعت شش عصر بود و او تنها توانسته بود از آن همه درس گنجانده شده در کتاب فقط پنج درس را بخواند؛ پنج درسی که اطمینان نداشت مطالبشان را به درستی فهمیده باشد.

کلافه از حجم انبوه مطالب، آهی کشید و کف اتاق دراز شد. با صدای باز شدن در، چشمانش را به آن‌سو سوق داد و منتظر ماند تا ببیند شخص پشت درب کیست. سجاد با سینی مسی که حاوی کیک و رانی هلو بود وارد شد و با خنده بر لب گفت:

- خسته نباشی لیدی. پس از ساعت‌ها با مشقت درس خواندن، شما را به صرف خوردن این خوراکی‌های دلپذیر دعوت می‌کنم.

برفین درحالی‌که چشمانش از خوشحالی می‌درخشید، کف دو دستش را بهم کوفت و لب زد:

- با کمال میل دعوتتان را می‌پذیرم.

قدم به قدم به دخترک مقابلش نزدیک شد و قصد کرد تا سینی را زمین بگذارد.
با هم چشم در چشم می‌شوند، برفین بی‌طاقت خودش را جلو می‌کشد و بی‌هوا
بر صورت برادرش بوسه می‌زند.

- آخیش! خستگیم در رفت!

- هی هی! فکر کردی من هم مثل خودت لوسم؟

اخم ابروهایش را بهم نزدیک می‌کند و با لب و لوچه‌ای آویزان می‌گوید:

- چه ربطی داشت؟!

صدای خنده‌اش در اتاق می‌پیچد و ساعتی بعد که به خودش مسلط می‌شود،
لب می‌زند:

- خب اگه نظر من رو بخوای، این رفتار و حرکته‌ها برای آدم‌های لوس، که از
قضا بقیه رو مثل خودشون می‌بینن.

با دلخوری لب زد:

- اوکی، معذرت می‌خوام!

با دیدن ناراحتی او، دستش را روی شانه‌اش قرار می‌دهد و با تک‌خنده‌ای
می‌گوید:

- شوخی کردم باهات، به دل نگیر.

لبخند غمگینی روی لب‌های همیشه ترک‌دارش می‌نشیند، به قهوه‌های غمگین
برادرش زل می‌زند:

- داداش؟

نای زبان چرخاندن ندارد، نگاهش را در نگاه دختر مقابلش قفل می‌کند و
منتظر می‌شود.

- حس می‌کنم رفتارت باهام عوض شده. درست از وقتی که همه چی رو
فهمیدی!

سجاد درحالی‌که همچنان نگاهش را در نگاه مغموم برفین قفل کرده است،
لب می‌زند:

- من عوض نشدم عزیزم. اگه قرار بر عوض شدن بود باید خیلی سال پیش
عوض می‌شدم.

- نمی‌فهمم چی می‌گی!

او می‌گوید و سجاد سعی می‌کند این بار کامل‌تر به او توضیح دهد تا از
ابهاماتش خارج شود.

- وقتی که تو پا به خونه‌مون گذاشتی، من ده سالم بود، متوجهی؟ می‌خوام
بگم من اونقدری بچه نبودم که قدرت درک و تحلیل اتفاق‌هایی که می‌فتاد رو
نداشته باشم، پس این رو هم خوب می‌دونستم که تو عضو خانوادگی ما
نیستی.

نگاهش را از چشمان دخترک می‌گیرد و روی ساعتی که در اتاق نصب شده است، می‌لغزاند:

- این مسئله‌ای نیست که من تازه باهاش مواجه شده باشم؛ اما جدا از همه‌ی این‌ها مهم اینه که من و تو الان خواهر و برادر همدیگه هستیم؛ مهم اینه که تو ده‌سال پیش عضو خانواده ما شدی! شدی دختر یکی یدونه‌ی بابا، همدم مامان و از همه مهمتر عشق من!

نگاهش را یک دور روی محتویات درون سینی مسی چرخانده و با اشاره به آن‌ها لب می‌زند:

- نمی‌خوری؟

بی‌توجه به حرف سجاد، حرف خودش را به زبان می‌آورد.

- هضم اتفاقاتی که تو زندگیم پیش اومدن خیلی سخته.

هی کش‌داری می‌گوید و درحالی‌که دستش را سمت یکی از کیک‌ها دراز کرده لب می‌زند:

- نمی‌دونم چی بگم. اگه بگم درک می‌کنم قطعاً دروغ گفتم، چون هیچ‌وقت این حال تو رو تجربه نکردم. فقط چیزی که ارزش مطمئنم اینه که، همیشه کنارتم و هر وقت خواستی، می‌تونی روی من حساب کنی.

- اما... اما تو هم همیشه نمی‌تونی باشی، می‌تونی؟ مثل الان که نمی‌تونی حالم رو درک کنی، مثل همه‌ی این چند روزی که به بغلت، به تکتک

حرف‌ها، حتی سرزنش کردنات نیاز داشتم ولی تو به حدی تو لاک خودت بودی که متوجه من نشدی.

سجاد لبخند شیطننت‌آمیزی به لب می‌زند، سینی را به کناری کشیده و آغوشش را برای پذیرا بودن از خواهرش آماده می‌کند.

در آغوش برادرش می‌رود تا شاید بتواند آرامش از دست رفته‌اش را کمی بازگرداند که نوای سجاد گوش‌هایش را نوازش می‌کند.

- معذرت می‌خوام ازت! من هم مثل تو یه سری مشکل‌ها و اتفاق‌ها واسم پیش اومده که من رو بدجور تو لاک خودم فرو برده! راستش من هم مثل تو این مدت به بغل نیاز داشتم، نمی‌دونم، یه چیزی، یه جایی یا شاید یه آدمی که بتونم از دست حال خرابم، مشکلاتم و حتی خودم، بهش پناه ببرم.

درحالی‌که سرش را روی شانه برادرش فرود آورده تا عطرش را نفس بکشد، لب می‌زند:

- پس باید چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم... شاید باید بریم سراغ همونی که همیشه فراموشش می‌کنیم. شاید اون خیلی بهتر از آدم‌ها باشه و حتی بهتر بدونه که چطور باید ما رو بغل کنه و تکه‌های شکسته‌مون رو بهم بچسبونه.

- تو از خدا حرف می‌زنی، مگه نه؟

درحالی‌که دستش را نوازش‌وار بر روی موهای کوتاه و خرمایی‌رنگ برفین به حرکت در می‌آورد، زمزمه می‌کند:

- اوهوم.

- اگه خدا هم بعد اون همه از یاد بردن دیگه ما رو نخواست چی؟

بوسه بر روی موهای خواهرش می‌نشاند و با اطمینان لب می‌زند:

- اون اصلاً این‌طوری نیست برفین! همیشه منتظر ماست، فقط کافیه ما بریم سمتش!

- آ! یه لحظه صبر کن، حرف‌ها درست؛ ولی منظورت اینه دیگه روت حساب نکنم؟

این بار برخلاف همیشه، محبوب می‌خندد.

- نه دیوونه! منظورم اینه اگه روزی خواستی به کسی تکیه کنی یا رازی داشتی که محرّمی واسش پیدا نکردی، بدون خدا از همه بهتره و بیشتر ازت مراقبت می‌کنه.

برفین از آغوش او بیرون می‌آید و با شیطننت می‌گوید:

- خب، با این اوصاف حسادت من عود کرد و خدا باید مال خودم باشه فقط. سجاد بلند می‌خندد.

- چیه؟!

خنده‌اش را کنترل می‌کند و افسار کلام را در دست می‌گیرد.

- شبیه بچه‌ها بود حرفت! خدا که نمی‌تونه فقط مال تو باشه، خدا مال همه‌ست! چون همه بهش نیاز دارن، چون باید کنار همه‌ی بنده‌هاش باشه و اینی که تو می‌گی کاملاً نشدنی!

- هوف! چه بد!

- آم... ولی تو می‌تونی سعی کنی بنده خیلی خوبی براش باشی، هوم؟
لبخند باز مهمان لبش می‌شود و سری به معنای تایید تکان می‌دهد.

- برفی یه آقایی اون پشت وایساده، مثل این که با تو کار داره.

- با من؟!!

دستی به صورت گندمگونِ تپش که شدیداً عرق از آن چکه می‌کند، می‌کشد و لب می‌زند:

- آره.

لحظه‌ای منگ می‌شود، می‌اندیشد که چه کسی می‌تواند منتظر او باشد؟ و بعد با به یاد آوردن موضوعی خنده‌ی کم‌جانی به لب می‌نشانند.

- اوکی، برم ببینم کیه.

الین برای این که صدایش میان خیل عظیمی از صدای دانش‌آموزان، به گوش برفین که حالا از او دورتر شده برسد، لب می‌زند:

- می‌خوای منتظرت بمونم؟

به سمت او برمی‌گردد و درحالی‌که مستقیم در چشمان مشک‌اش نگاه می‌کند، می‌گوید:

- نه عزیزم تو برو، من خودم می‌ام.

پشت دیوار مدرسه که می‌رود، شخصی را با سر وضعی که او را شبیه ژنده‌پوش‌ها کرده است، می‌بیند. خیلی خوب می‌داند که او چه کسی است.

- سلام، بهترین؟

سرش را برگردانده و به دختری که با چند قدم فاصله، حالا رو در روی او ایستاده است، خیره می‌شود.

- سلام، دخترم!

لبخند می‌زند و به سختی «بهترم» را زمزمه می‌کند.

- شکر.

- کلاس نداری؟

درحالی‌که با آستین مانتوی سرمه‌ایش سر و کله می‌زند، «نه» را زمزمه می‌کند.

- امتحان داشتم.

- خوب بود؟

با خستگی که در صدایش نمود بیشتری پیدا کرده، لب می‌زند:

- بله.

- دوستم می‌گفت مثل این که باهام کار دارین، خب منتظرم.
- او گفته بود و منتظر بود بفهمد مرد مقابلش با او چکار دارد.
- اومده بودم... که... برای... آخرین بار... ببینمت و... .
- لرزش صدایش بیش از حد است و دست‌هایش به وضوح می‌لرزند.
- و اگه... س... سؤالی هم از من داری... بپر... بپرسی ه... همین!
- جان کنده بود تا همین چند کلمه را بگوید. حتی خودش هم از این لرزشی که گاه و بی‌گاه مهمان صدا و دست‌هایش می‌شد، بیزار بود.
- لبش را با زبان تر می‌کند.
- سؤال؟! خب، حقیقتش یه سوال داره که دائم تو ذهنم چرخ می‌خوره.
- دستی به موهایش که زینت بخش صورت پرچروکش شده‌اند، می‌کشد و سعی می‌کند روان صحبت کند.
- بپرس دخترم؛ من امروز اومدم اینجا تا هر سؤالی داری بپرسی و من جواب بدم.
- شما... شما قضیه‌ی ارتباط... ارتباط من و آراز رو از کجا می‌دونستید؟
- چه می‌گفت؟ می‌گفت دائم او را تحت نظر داشته، زمانی که خارج از خانه با آراز قرار می‌گذاشتند از پولاد خواسته آن‌ها را تحت نظر بگیرد؟ یا شاید باید می‌گفت کسی که در اصل سجاد را از قضیه‌ی آن روز مطلع کرده تا به داد برافین برسد، پولاد بوده است.

هنوز نتوانسته با خودش برای دادن پاسخ به برفین به توافق برسد که صدای او، رشته‌ی افکارش را پاره می‌کند.

- منو زیر نظر داشتن؟ آره؟!

- من... من... خیلی بیشتر از اون چیزی که... فکرش رو بکنی، نگرانت بودم! چون... چون که من... همجنس‌های خودم رو... خیلی... خیلی خوب می‌شناسم!

برفین سکوت می‌کند و او این سکوت را مثل یک فرصت غنیمت می‌شمارد تا حرفش را بزند.

- هر وقت می‌اومدی تو حیاط تا باهاش صحبت کنی، سعی می‌کردم با دقت به تک‌تک حرف‌های دوتاییتون گوش کنم. خیلی وقت‌ها هم که گوشی روی اسپیکر بود، خیلی راحت می‌تونستم صحبت‌هاتون رو گوش کنم و از برنامه‌هاتون مطلع بشم... می‌دونم مثل همه‌ی جوون‌ها از نصیحت بدت می‌یاد، اما... می‌خوام بدونی من بوی عشق رو خیلی خوب می‌شناسم، رفتاری که یه مرد عاشق داره رو بیشتر! مکث می‌کند تا نفسی تازه کند.

- اون عاشقت نبود دخترم. من... امید داشتم قبل از این که کار به جاهای باریک برسه، خودت این رو متوجه بشی؛ همه چیز... حتی... حتی سر رسیدن برادرت تو اون لحظه کار... کار من بود. من از پولاد خواستم هر طور شده شماره سجاد رو گیر بیاره و بهش اطلاع بده... من نمی‌خواستم تو آسیب ببینی!

مستقیم به چشم‌های او نگاه می‌کند که حالا، هاله‌ای از اشک اطرافشان را پر کرده است.

- لطفاً من رو ببخش!

- برای چی؟ مگه چیکار کردید که ببخشمتون؟ د... درسته که با نبود آراز، با دونستن واقعیتی که انگار می‌خواست وجودم رو آتیش بزنه داغون شدم، اما همه چیز می‌تونست خیلی بدتر بشه، مگه نه؟

چشم می‌بندد و اشک‌هایش زینت بخش صورتش می‌شوند.

- من تونستم دوباره با همه‌ی سختی‌ها اعتماد بابا رو بدست بیارم. ولی... ولی اگه اون اتفاق می‌افتاد چی؟ حتماً الان مرده بودم و بابا تا همیشه از من دلخور بود. من... من ازتون ممنونم!

با صدایی دو رگه او را مخاطب قرار می‌دهد:

- می‌شه... می‌شه جلوی من این‌قدر بهش نگی بابا؟ شاید برای من زشت باشه ولی... حسودیم می‌شه.

- من، معذرت می‌خوام!

و آصف با غمی که بدجور روی قلبش سنگینی می‌کرد، کلام آخر را به زبان آورد.

- من دیگه باید برم. به خدا می‌سپرم.

می‌خواست برای یک‌بار هم که شده، برای تنها باری که آخرین بار نیز هست از سمت این دختر «بابا» خوانده شود، لیک گویی قسمت نبود که بشنود، آنچه

را در آرزوی شنیدنش سوخته بود. گرمای دستی را روی دستش احساس می‌کند، نای برگشتن ندارد و ترجیح می‌دهد، پشت به او باشد.

- مراقب خودت باش، بابا! بابت همه چیز ازت ممنونم؛ امیدوارم دوباره ببینمت.

با بغض لب می‌زند:

- برمی‌گردی دیگه، نه؟! راستی... می‌شه بغلم کنی؟ فقط چند لحظه!

با شوق به سمت او برگشت تا به اولین یا شاید هم آخرین خواسته‌ی دخترش جامه‌ی عمل بپوشاند. او را در آغوش می‌گیرد و با صدایی لرزان می‌گوید:

- برمی‌گردم عزیزم، برمی‌گردم! فقط یه مدت بهم فرصت بده، باشه؟

برفین سر روی شانه‌ی او می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- منتظرت می‌مونم!

گوشه‌ای از سالن می‌ایستند تا از ازدحام جمعیت دور بمانند.

- یکی ناراحته... یکی خوشحاله... ما... .

یادش آمد آن‌ها ساعتی است که دیگر «ما» نیستند.

- انگاری فقط من و تو خنثی‌ایم.

- بیا بریم، ما دیگه کارمون تموم شده.

اشک در چشمان غمگین و نقره‌فام آوین حلقه می‌زند.

- سجاده؟

نگاه خالی از حسش را به سمت او می‌کشاند.

- بله؟

سرش را پایین انداخته، مشغول بازی با انگشتان کشیده و کم جان‌ش می‌شود. سعی می‌کند تا جایی که می‌تواند نفس عمیقی بکشد تا شاید بتواند بغضی که در گلویش نهان شده را مهار کند.

- خوشحالی؟

بدون این‌که جواب سؤال او را بدهد، سؤال دیگری می‌تراشد.

- تو نیستی؟!

پس خوشحال بود، باید هم این‌طور باشد چرا که هیچ‌کس زندگی در کنار کسی که ذره‌ای دوستش ندارد را نمی‌خواهد.

- من خوشحالم آوین! برای جفتمون.

دستی به لب‌های باریک و پوست‌پوست شده‌اش می‌کشد.

- نمی‌تونم.

- سعی کن بتونی! الان برات سخته، ولی باور کن زندگی با یه احساس یک‌طرفه سخت‌تر از چیزی هست که بشه تصورش کرد. تو می‌خوای خودت رو با یه حس یک‌طرفه نابود کنی؟! اسمش زندگی مشترکه، هر چیزی هم توش وجود

داره قطعاً باید دوطرفه باشه؛ هر چیزی. حالا به من بگو تو می‌تونی جای دو نفر عاشق باشی و عاشقی کنی؟ تحمل این رو داری که محبت کنی و محبت نبینی؟ ها؟!

- آره... آره می‌تونم!

و دستش را محکم جلوی دهانش برد تا صدای هق‌هقش پیش از طنین‌انداز شدن در این سالن عریض و طویل، خفه شود.

- نه، نمی‌تونی، می‌دونم نمی‌تونی.

انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمان به خون نشسته آوین نگه داشت و سعی کرد خشم خانه کرده در صدایش را کنترل کند.

- حتی... حتی اگه این کار برای تو راحت باشه، برای من حتی... حتی تصورشم هم سخته!

هر وقت عصبی می‌شد چشمانش بیش از حد معمول باز شده و او را ترسناک می‌کرد.

- برای من سخته، خیلی هم سخته، بفهم!

- پایانِ خیلی غم‌انگیزیه!

سجاد نگاهش را در سالن می‌چرخاند و درحالی‌که به خیل جمعیت چشم دوخته، لب می‌زند:

- جمله‌ای هست که می‌گه: «یک پایان تلخ، بهتر از تلخی بی‌پایانه»!

- من... من دوست دارم!

لبخند تلخی می‌زند و استهزاء گونه لب می‌گشاید:

- دوستت دارم! متاسفم، من خیلی وقته که تواناییم رو برای باور این مزخرفات از دست دادم.

با صدایی خفه که شنیدنش با وجود آن همه شلوغی بسیار سخت است، او را مخاطب قرار می‌دهد.

- من چه گناهی کردم؟!

حالا چشمانش کمی نم‌دار شده است، اما سعی می‌کند چون همیشه بی‌تفاوت باشد.

- اشتباهی انتخاب کردی.

و بعد به سرعت باد از آن محیط خفقان‌آور خارج می‌شود.

- سجاد... سجاد خواهش می‌کنم یه لحظه صبر کن!

صدای فریاد او، باعث می‌شود سجاد در همان نقطه که قدم گذاشته، بایستد و سرش را به سمت او برگرداند.

- حرف دیگه‌ای مونده؟

شال سرمه‌ای‌رنگش را محکم در مشتش فشرد و گفت:

- بیا گذشته رو فراموش کنیم، خب؟! باور کن اونقدرها هم که فکر می‌کنی سخت نیست؛ ما می‌تونیم کنار هم باشیم!

- آوین لطفاً نخواه که این قصه‌ی تموم شده رو دوباره شروع کنی، خب؟! تنها توصیه‌ای هم که می‌تونم بهت بکنم، این که بری و سعی کنی کم‌کم هر چیزی بوده رو فراموش کنی.

زیر گریه زد و با تمام توان فریاد زد:

- خیلی بی‌انصافی! خیلی!

- تو خودت هم از اول خیلی خوب می‌دونستی راهی که انتخابش می‌کنی، اشتباهه! می‌دونستی و انتخابش کردی! پس خواهشاً این قدر نخواه که من رو مقصر جلوه بدی! سعی کن واقع‌بین باشی.

و بعد بدون خداحافظی، از آوین دور و دورتر شد. با صدای زنگ موبایل تماس را وصل کرد و روی اسپیکر قرار داد. صدای شاکی پدرش در فضای ماشین طنین‌انداز شد.

- می‌شه بگی دقیقاً داری چه غلطی می‌کنی؟!

- معلومه! دارم خودم و از یه منجلاّب بزرگ که دیگران من رو توش گرفتار کردن، نجات می‌دم!

- تو... تو متوجه نیستی داری چیکار می‌کنی! حالیت نیست! با این کار آقای افخم همکاریش رو با ما قطع می‌کنه، متوجهی؟!

- چیزایی که می‌گین ذره‌ای برام اهمیت نداره بابا. من نمی‌تونم همیشه دلم رو به‌خاطر خواسته‌ها و منافع‌ی که برای بقیه ارجحیت داره قربانی کنم! خواهش می‌کنم درک کنید که من هم آدمم!

پدرش که خیلی خشمگین شده، ناسزایی به او می‌گوید و بدون خداحافظی گوشه‌اش را قطع می‌کند.

سجاد خیلی خوب می‌داند چه طوفانی به راه انداخته و چه مشکلاتی ممکن است برای شرکت و مهم‌تر از آن، چه اتفاقی برای شراکت و رفاقت این دو دوست قدیمی پیش می‌آید؛ اما حقیقتاً دیگر برایش مهم نیست و پی همه چیز را به تنش مالیده است.

حوصله‌ی رفتن به شرکت و جواب پس دادن بابت این موضوع را ندارد؛ پس یک نفس تا خانه می‌راند. بی‌امو را در گوشه‌ای از حیاط عریض و طویل پارک می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود، دستی به کت مشکی و خوش‌دوختی که حالا کمی چروک شده می‌کشد و به سمت ورودی خانه قدم بر می‌دارد.

با دیدن پدرش که خود را روی کاناپه رها کرده، ساعتی هنگ می‌کند و بعد سعی می‌کند صلابتش را حفظ کند. صدای کفش‌هایش در گوش اوپی که بعد از ساعت‌ها سر درد توانسته چشم روی هم بگذارد، طنین‌انداز می‌شود.

با غرولند چشم می‌گشاید و با دیدن اوپی که مقابلش نشسته، اخمی مهمان‌وارش می‌کند و از جا بلند می‌شود.

- منتظرت بودم.

او می‌گوید، سعی می‌کند خشمش را با در هم قفل کردن انگشتانش سرکوب کند.

- دلیلت رو برای این کار بگو؛ فقط امیدوارم دلیل موجهی برات داشته باشی، چون با این کار همه‌ی اون چیزی که برات تلاش کرده بودم رو به باد دادی!

- به‌خاطر دلم!

سجاد می‌گوید و نگاه نافذش را به چشم‌های پرخشم پدرش می‌دوزد.

- خواستم فقط برای یک‌بار... فقط یک‌بار به حرف دلم گوش بدم که بعدها شرمندگی خودم نشم!

- احمق! یعنی می‌خواهی بگی به‌خاطر دلت یه شراکت فوق‌العاده و وصلت با خانواده‌ای که تا آخر عمرت می‌تونست پشت گرمیت باشه رو خراب کردی؟! ها؟!!

با انگشت نقره‌فام مردانه‌ای که در دست دارد، خودش را سرگرم می‌کند و با لبخندی تمسخرآمیز، بدون این‌که به پدرش نگاه کند، لب می‌زند:

- پشت گرمی؟ هه! خانواده ما چیزی کم نداره، داره؟! اصلاً اگه می‌خواهین بگین حاضر نیستید به من کمک مالی کنید، مهم نیست! من این‌قدر تو این سال‌ها جون کندم و سعی کردم روی پای خودم بایستم که این چیزها من رو نمی‌ترسونه.

نگاهش را تا صورت پدرش بالا آورده و لب‌هایش را به حرکت درمی‌آورد.

- اما شما مسئله‌تون چیز دیگه‌ست. شما ناراحتیتون از بابت شراکت پرسودی هست که برنامه‌ش رو با جناب افخم تنظیم کرده بودید و حالا که این اتفاق افتاده عصبی هستید.

لب‌هایش از شدت خشم می‌لرزید و صدایش گرفته بود.

- این قدر برای من شراکت شراکت نکن! آخه تو چه می‌دونی؟! می‌تونستیم زندگیمون رو زیر و رو کنیم و خیلی بیشتر از الان پیشرفت کنیم! زندگی همه‌ش دل نیست که بخوای باب دلت رفتار کنی، این رو بفهم پسر!

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت پدرش می‌گیرد و سعی می‌کند با آرامش حرفش را بزند.

- زیر و رو شدن زندگی؟ به قیمت خلق یه تراژدی جدید که دوتا آدم بی‌گناه تا آخر عمر مجبورن توش دست و پا بزنن، درسته؟! آخه شما چطور این قدر خودخواه شدید بابا؟! باورم نمی‌شه!

- نه! این اسمش خودخواهی نیست، تو نمی‌تونی بهش بگی خودخواهی! ولی من چیزایی رو توی این مدت فهمیدم که تو حتی سعی نمی‌کنی یه ذره‌ش رو بفهمی.

نفسی عمیق می‌کشد و سعی می‌کند به اعصابش مسلط شود.

- این دنیایی که داری توش زندگی می‌کنی، این زندگی که ارزش دم می‌زنی، همش با پول می‌چرخه، می‌فهمی؟! پول! و دل من و تو و هیچ بنی بشر دیگه‌ای هم براش اهمیت نداره.

از روی کاناپه بلند می‌شود و به سمت پله‌ها می‌رود، در همان حین با صدایی بلند آخرین کلامش را به زبان می‌آورد.

- اگه می‌خوای تو این دنیا دووم بیاری، اگه می‌خوای هر تلنگر کوچیکی باعث فرو ریختن نشه، باید قید دلت رو بزنی! نسبت به اون یه تکه گوشتی که سمت چپ سینه‌ت هست، بی‌خیال شو و اجازه بده فقط وظیفه‌ش رو انجام بده.

حقیقتی تلخ بود که در صورت کوبیده و در گوش‌هایش فریاد شده بود. باید قلبش را نادیده می‌گرفت؟ تا کی؟! اصلاً آدمیزاد مگر تا کجا می‌توانست تپش‌های قلبش را نادیده بگیرد؟ هر کس بالاخره یک روز قلبش برای دیگری تندتر می‌زد. درست یا اشتباه بودن دیگری را نمی‌دانست؛ اما می‌دانست همه بدون استثنا یک روز این حال را تجربه خواهند کرد.

کاش می‌شد قلب‌ها اشتباه نکنند، کاش می‌شد دیگری‌هایی که قلب‌هایمان برایشان تند می‌زند، اشتباه نباشد؛ همانی باشند که باید! و خوشا به حال کسانی که این حال خوب را تجربه می‌کنند.

و چه خوش است روز وصال، زمانی که قلبت وصل به قلب اوپی می‌شود که خودت انتخابش کرده‌ای؛ آن زمان است که حتی، وقتی به تو می‌گویند «به پای هم پیر شوید» ناراحت و نگران نمی‌شوی، حتی مشتاقی پیری‌ات را هم در کنار او جشن بگیری.

به او چشم می‌دوزد، اوپی که هیچ شباهتی با آوین ندارد. چشمان درشت مشکی، ابروهای پرپشت و بهم پیوسته، لب‌های گوشتی و نسبتاً نازک و صورت گرد و سبزه‌ای که داشت هیچ‌کدام با آوین یکی نبود و این برای منصور

که در چهره‌ی دخترک مقابلش دنبال معشوقه‌اش می‌گشت، به یک تلنگر می‌مانست که یادآوری کند «او» شخص مورد نظرش نیست. موهای فرفری و زیبایی که دلربایی‌اش را چند برابر کرده هم، هیچ شباهتی به موهای طلایی او ندارند.

- منصور... منصور!

با صدای سوگند رشته‌ی افکارش پاره می‌شود. صدایش را صاف کرده و آهسته لب می‌زند:

- بله عزیزم؟

سوگند نگران به او چشم می‌دوزد.

- حالت خوبه؟! حس می‌کنم احوالت خوش نیست!

منصور زورکی لبخندی به لب‌های رنگ و رو رفته‌اش می‌نشانند. سعی دارد خیال او را راحت کند.

- حالم خوش نباشه؟ اونم الان؟! من حالم خوبه سوگند، بی‌خودی خودت رو نگران نکن!

با تعجب ابرویی بالا می‌دهد و سؤال دیگری می‌پرسد.

- مطمئن؟! آخه رنگت پریده!

بدتر از این نمی‌شد، رنگش پریده بود؟ سعی کرد همه چیز را عادی جلوه دهد اما مگر می‌توانست؟! مثل بچه‌ها دست و پایش را گم کرده بود و هر چه سعی

می‌کرد کنترل اوضاع را به دست بگیرد که موجب رسوایی‌اش نشود، شدنی نبود.

- خب... به‌خاطر استرسه، نمی‌دونم شایدم خوشحالی! نمی‌دونم اسم احساس الانم رو چی بذارم!

لبخند مهمان لب‌هایش می‌شود و پشت‌چشمی نازک می‌کند.

- خب، می‌تونی بگی خوبه یا بد؟

- خوبه! آره، خیلی حس خوبیه!

سعی کرد کمی از زیبایی‌اش که امشب بیش از هر وقت دیگری به چشم می‌آمد تعریف کند، تا هم او حساس نشود و هم حواس خودش را از افکار پوچ بی‌ثمر پرت کند.

- خیلی قشنگ شدی سوگند! یعنی قشنگ بودی، قشنگ‌تر هم شدی؛ خصوصاً با این لباس!

چشمانش می‌درخشید. این اولین باری است که چنین چیزی را از زبان او می‌شنود.

- واقعاً؟!

- آره عزیزم.

سپس به افرادی که وسط تالار ایستاده و هر کدام با دیگری می‌رقصیدند، نگاه کردند. گه‌گاهی صدای خواننده که در میانه خواندن، به‌به و چه‌چه برای

رقاصان حواله می‌کرد، در گوش‌هایشان می‌پیچید و پایکوبی مهمانان موجب لرزش زیر پایشان می‌شد.

- آماده‌ای؟

چشم از جمعیت گرفت و به عسلی‌های براق منصور نگاه کرد.

- برای چی؟

همانطور که سعی داشت با دستمال عرق نشسته پشت گردنش را خشک کند، نفس عمیقی کشید و با شیطننت نجوا کرد.

- ناسلامتی ما گل مجلس حساب می‌شیم، نباید یه خودی نشون بدیم؟

سوگند لبخندی کمرنگ تحویلش می‌دهد و بعد نگاهی به لباسش می‌اندازد.

منصور انگار که ذهن او را خوانده باشد، دست روی دست او گذاشته و با اطمینان لب می‌زند:

- می‌دونم کمی سخته با این لباس برقصی! فقط چند دقیقه‌ست، نگران نباش اتفاقی نمیفته.

بار دیگر با دستمال عرقی که وجب‌به‌وجب صورتش را قاب گرفته پاک می‌کند و دست سوگند را در دست می‌گیرد تا با یکدیگر همراه شوند.

افراد سعی می‌کنند وسط تالار را برای رقص عروس و داماد خلوت کنند و خواننده سعی می‌کند برای رقص آن‌ها، بهترین ترانه را برای خواندن انتخاب کند.

منصور برای چندمین بار یقه‌ی کت مشکی و خوش‌دوختش را مرتب می‌کند و نگاهی به کراواتش می‌اندازد تا مطمئن شود ایرادی ندارد. در طول رقص سعی می‌کند لبخند را روی صورتش حفظ کند و به هیچ چیزی جز آن لحظه فکر نکند. حرف‌های روانشناس دائم در سرش روی دور تکرار قرار گرفته‌اند.

- قبل از این‌که بخوای شروع جدید داشته باشی، باید از همه چیز مطمئن باشی.

- منظورتون چیه دکتر؟

- باید به معنای واقعی کلمه، گذشته‌ت رو با تمام آدم‌ها و اتفاقاتش دور بریزی. بدون گذشته تموم شده و تنها چیزی که باید بهش فکر کنی الانه! آدم‌های رفته خودشون انتخاب کردن که برن، تو نباید بابت این موضوع خودت رو سرزنش کنی؛ عوضش سعی کن مراقب آدم‌هایی باشی که کنارتن. او به راستی آماده‌ی یک شروع جدید بود؟ یادش نمی‌آمد حتی یک بار کاملاً جدی این سؤال را از خودش پرسیده باشد.

آیا او واقعاً پذیرفته بود گذشته تمام شده و جایی حوالی پشت سر رهایش کرده بود؟ یا برای فرار از گذشته این تغییرات را پذیرفته بود؟ خودش هم نمی‌دانست، گیج بود!

اگر برای فرار از رخدادهای از سر گذرانده چنین چیزی را پذیرفته بود، پس بدا به حالش و وای به حال اوایی که قرار بود کنارش باشد!

اشکی در چشمانش نقش بست که به او فرصت غلطیدن روی صورت گندمگون و رنگ پریده‌اش نداد و در دل گفت:

- متاسفم سوگند!

هیچ نمی‌دانست. ندایی از درون به او نهیب می‌زد که تاسف به هیچ دردی نمی‌خورد و اگر او برای خودش و سوگند ارزش قائل است باید گذشته را به دست باد فراموشی سپرده و سعی کند حال را زندگی کند؛ سعی کند این بار به آدم‌های درست عشق بورزد.

نگاهش را روی چشمان مشکی و حیران سوگند می‌لغزاند، انگار که قصد کرده کاری انجام دهد ولیکن واهمه دارد.

- سوگند؟!

حیران‌تر از قبل می‌شود و صدایش لرز می‌کند.

- جانم؟!

- چیزی شده؟!

«نه، نه» می‌گوید و دستپاچه و سرگشته اطراف را می‌کاود. همین که مطمئن می‌شود حواس‌ها کمی از آن‌ها پرت شده، در یک حرکت گونه‌ی منصور را می‌بوسد و خجالت‌زده سرش را پایین می‌اندازد. منصور لبخندی به لب می‌آورد و به او خجالتی که سر به زیر انداخته خیره می‌شود.

- سرت رو بیار بالا، سوگند؟ سرت رو بیار بالا!

سرش را بالا می‌گیرد و درحالی‌که تمام تنش از شرم یخ بسته به او نگاه می‌کند.

منصور دست زیر چانه‌اش می‌برد و سعی می‌کند سرش را بالا نگه دارد. در چشمان او زل زده و می‌گوید:

- مگه کار بدی کردی که خجالت می‌کشی؟ هوم؟! هر وقت من مردم سرت رو بنداز پایین!

آیا واقعاً این حرف‌ها را از ته دل می‌گفت؟ یا می‌خواست خودش و او را فریب دهد؟! شاید از ته دل بود، شاید هم نه. سوگند لبخندش را وسعت بخشید و تنها زمزمه کرد.

- خوشحالم که دارمت!

اشک در چشمانش جوشید و روی گونه‌اش سر خورد. منصور دست برد تا اشک‌های نشسته روی صورت او را پاک کند، و در همین حین لب زد:

- من هم از داشتنت خوشحالم!

ساعتی بعد از رقص، مبین را می‌بیند که دارد به سمت آن‌ها گام برمی‌دارد.

تک‌سرفه‌ای می‌کند و در گوش منصور پیچ می‌زند، سپس کمی از منصور فاصله می‌گیرد و درحالی‌که دستی به موهای آشفته‌اش می‌کشد، لب می‌زند:

- داداش یه زحمت بکش بیا تو باغ؛ می‌ترسم یه وقت درگیری پیش بیاد.

منصور روی صفحه‌ی ساعت مچی‌اش چشم می‌چرخاند و لب تر می‌کند.

- باشه، الان میام.

مبین از آن‌ها فاصله می‌گیرد و به طرف باغ پا تند می‌کند. منصور حینی که پیشانی‌اش پذیرای عرق سردی شده، آوای نگران و لرزان سوگند را می‌شنود.

- چی می‌گفت منصور؟! چی شده؟!

کلافه نفسش را به بیرون فوت می‌کند و نگاه خسته‌اش را روی گوی‌های مشکی سوگند می‌لغزاند، لبخندی به لب می‌زند و می‌گوید:

- چیز خاصی نیست. باید برم یه سر بزنم، یه وقت شوخی‌شوخی دعواشون نشه.

- کیا؟!

- دوست‌هام دیگه!

از روی صندلی بلند می‌شود و درحالی‌که وسواس‌گونه کتش را واری می‌کند، نیم‌نگاهی حواله‌ی سوگند کرده، لب می‌زند:

- نگران نباش. میرم و زود برمی‌گردم.

دل آشوبه داشت، حسی به او نهیب می‌زد که مرد روبه‌رویش واهمه دارد؛ از چه؟ نمی‌دانست! می‌فهمید که گویی شخص روبه‌رویش در تلاش است چیزی را پنهان کند. حس می‌کرد و نمی‌دانست باید به این احساس و دل آشوبه درونش بها دهد یا نه! شاید هم همانطور که مادرش همیشه می‌گفت او بیش از اندازه حساس است و این ذهن خیال‌پرداز اوست که به سمت هر تفکر درست و نادرستی سوق پیدا می‌کند.

به هر حال سعی کرد با هر سختی که هست به منصور لبخند بزند و نشان دهد که همه چیز به روال خودش پیش می‌رود.

- نگران نیستم، باشه برو.

منصور با قدم‌هایی نسبتاً تند به سمت باغ می‌رود. با راهنمایی مبین به سمت انتهای باغ می‌رود تا کسی را که مبین به او گفته بود آن‌جاست، ببیند. پشت به او ایستاده و به آسمانی که برعکس شب‌های گذشته ستاره‌ها در قلبش می‌درخشند، چشم می‌دوزد و دمی عمیق از هوای نسبتاً سرد می‌گیرد.

دست‌هایش را بند پانچوی سبزرنگش کرده و درحالی‌که به درخت کاج مقابلش چشم دوخته، لب می‌زند:

- تبریک می‌گم!

منصور جوابی به او نمی‌دهد، چون معتقد است آن‌ها دیگر حرفی برای گفتن ندارند، حتی به اندازه‌ی یک تشکر!

اشک روی گونه‌های بورش که مدتی است اندکی خال آن‌ها را مزین کرده، می‌نشیند و لب می‌زند:

- می‌دونی ویژگی خوبی که داری چیه؟

باز جوابی عایدش نمی‌شود و بی‌اعتنا به این‌که سکوت منصور ممکن است چه معنایی داشته باشد، به رضایت تعبیرش کرده و لب می‌زند:

- این‌که هیچ‌وقت حرفت دوتا نمی‌شه! خب... این نظر منه، شاید خلافتش هم اتفاق بیفته!

طره‌ای از موهای طلایی‌اش روی یکی از چشم‌های نقره‌فامش را که حال کمی رو به سرخی رفته‌اند، پوشانده است و نور چراغ‌هایی که اطراف باغ وجود دارند چشم دیگرش را می‌آزارد اما سعی می‌کند نسبت به آن بی‌اعتنا باشد.

- راستی خبرا به گوشت رسیده؟ گفته بودم که تو برام خیلی مه... .

منصور که صبرش تمام شده و بیش از این نمی‌تواند به حرف‌های بی‌سروته آوین گوش کند، لب می‌زند:

- خبرا به گوشت رسیده خانم افخم! این هم یادم هست که گفتی من برات مهمم؛ خب که چی؟ یه نگاه به دور و برت بنداز. سعی کن شرایط رو درک کنی، خب؟! این رو بفهم که همه چیز تموم شده!

عصبی می‌خندد و صدایش در باغ می‌پیچد. سست است و پاهایش یارایش نیستند تا به سمت او که حالا از تمام شدن حرف می‌زند، برگردد.

- تموم شده؟! همین؟! من مطمئنم این حرف تو نیست.

- دنبال چی اومدی؟!

بغض صدایش را کنترل می‌کند و نمی‌خواهد بیش از این شکسته شود.

- اومدم... نه، بهتره بگم اومده بودم، اومده بودم دنبال تو! دنبال قلبی که خیال می‌کردم تا آخرین تپش برای منه! ولی... .

دیگر نمی‌تواند بیشتر از این حرف بزند، اما منصور رشته‌ی کلام را به دست گرفته و جمله‌ی نیمه مانده‌ی او را کامل می‌کند.

- ولی حالا دیدی واقعیت با تخیلات تو زیادی فاصله داره! یه چیزی می‌گم و می‌خوام از من به یادگار داشته باشی.

حالا که منصور راضی به حرف زدن شده، نمی‌خواهد او را پیشمان کند، پس سرا پا گوش می‌شود برای شنیدن.

- چیزی که تو واقعیت تموم شده رو تو خیالت ادامه نده!

دنیا جلوی چشمان او تیره و تار می‌شود، حتی سبزه‌های زیر پایش هم به سیاهی گراییده‌اند و انگار چشمانش هر چه می‌بینند، سیاهی بیش نیست. چشم روی هم می‌گذارد، حتی هوایی هم که ساعتی پیش از آن دمی عمیق می‌گرفت برایش به سم می‌مانست و قصد داشت هر بار آهسته‌آهسته جاناش را بالا بیاورد.

- من و تو حرفی برای گفتن نداریم، این رو قبلاً هم بهت گفته بودم.

و اوایی که همیشه دلش دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا بتواند حرفی برای گفتن به مرد پشت سرش داشته باشد. هر دوی آن‌ها سرنوشتشان به نحوی دست‌خوش تغییرات شده بود، ولیکن تغییر سرنوشت‌سازی که زندگی منصور را متحول می‌کرد، سرنوشت دخترک درهم شکسته را هم محکوم به تغییر، تعریف می‌کرد.

- تمومه آوین، دیگه تمومه! لطفاً این واقعیت رو بپذیر و نخواه که این داستان تکراری دوباره شروع بشه.

شال ترمه‌اش را که عقب رفته بود، جلو کشید و قدمی عقبگرد کرد تا برگردد و برای آخرین بار چهره پسری را که روزی به او دل بست و حالا مردی بود برای خودش، ببیند. با صدایی لرزان گفت:

- برات آرزوی خوشبختی می‌کنم، خداحافظ.

و بعد قدم به قدم از او دورتر شد و منصور لحظه‌ای به خودش آمد که آوین از مقابل دیدگانش محو شده بود.

بغض کرده است، حس می‌کند چیزی مثل سنگ سد راه گلایش شده و راه تنفسش را هم بسته است.

- چته پس؟!

نگاه مغمومش را به برادرش می‌دوزد که با آن لباس‌های شیک مثل سرو گلایش ایستاده و منتظر به او نگاه می‌کند.

- واقعاً فرودگاه جای فوق‌العاده غم‌انگیزیه!

آغوشش را برای او می‌گشاید و چشمکی حواله‌اش می‌کند. برفین اگرچه با تمام وجود آغوش او را می‌خواهد، اما امتناع می‌کند چرا که مطمئن است در آن صورت مهار کردن بغضش امری ناشدنی خواهد بود و صدای گریه‌اش همه جا را در بر می‌گیرد.

- نه!

دستی به موهای مشکی‌اش که در بهترین حالت خود هستند، می‌کشد و آه از نهادش بلند می‌شود.

- بد قلقلی نکن دیگه! یه سفره برای عوض شدن حال، برمی‌گردم.
- اشک از کهربایی‌های غمگینش می‌چکد و دل فرد مقابلش را ریش می‌کند.
دستی روی گونه‌های خیس خواهرش می‌کشد و لب می‌زند:
- اِه! حیف نیست با این چشم‌های قشنگ گریه کنی؟ عصبیم می‌کنی ها!
- درحالی‌که بغض بیخ گلویش چنبره زده و باعث شده صدا به درستی از گلویش خارج نشود، او را مخاطب قرار می‌دهد.
- این تو... تویی که... که من رو عصبی کردی... ن... نه من! آ... آخه الان چه وقته مُس... مسافرت؟!
- هر چه سعی کرد صدای هق‌هقش درنیاید موفق نشد، هق زد و انگار خواست یک‌بار برای همیشه به خاطر همه‌ی اتفاقاتی که برایشان اشک نریخته بود، یک دل‌سیر گریه کند.
- هق زد و سجاد طاقت نیاورد؛ او را محکم‌تر از هر وقت دیگری سمت آغوشش کشاند و دستش را به آرامی روی سرش کشید.
- میام دورت بگردم، به جون خودت که برام عزیزی میام؛ فقط یه مدت باید تنها باشم، زیاد روبه‌راه نیستم!
- به پیراهن کرمی‌رنگش چنگ زد و با عجز نالید:
- خب... خب بمون تا بتونم حالت رو خوب کنم! الان با رفتنت حال من هم بد می‌کنی.

صدای بلندگوی فرودگاه همه‌ی حواس‌ها را به سمت خود کشاند که مخاطبش مسافرین پرواز کانادا بودند. ساره به سختی برفین را از سجاد فاصله داد و بعد قدمی جلو رفت تا بوسه‌ای بر پیشانی پسرش بزند.

- خدا به همراهات پسر.

سجاد تا دقایق آخر چشم به این‌سو و آن‌سو چرخاند شاید که پدرش را ببیند، شاید که او آمده باشد؛ ولیکن خبری نبود.

سپس نگاهش را روی مادر و خواهرش لغزاند و با گفتن «خدا حافظ» از آن‌ها دور شد.

برفین داشت فکر می‌کرد که شاید خوب یا بد، احوال آدمی به شرایطی باشد که در آن قرار گرفته و نه مکانی که در آن حضور دارد؛ چه بسا بسیاری از افراد در فرودگاه مسرور بودند و پایکوبی کرده که مسافرشان از راه رسیده و چه بسا کسانی مثل او که برای بدرقه‌ی عزیزشان آمده بودند و حالشان چندان تعریفی نبود.

آن لحظه حس کودکی را داشت که به وعده‌ای پوچ دست از خرید عروسک دلخواهش کشیده باشد و قطعاً سجاد ارزشش از یک عروسک بیشتر بود. حس می‌کرد فریب خورده و برادرش به این زودی به دوری پایان نخواهد داد، خصوصاً که آن روز وقتی پشت در اتاق حاج رسول ایستاده بود شنیده بود که سجاد حرف رفتن و هرگز برنگشتن را پیش کشیده بود.

- چرا وایستادی؟ بیا بریم عزیزم.

پاهایش رمقی برای قدم برداشتن نداشتند، حس می‌کرد تا دقایقی دیگر ممکن است پخش زمین شود و احتیاج به کسی داشت تا کمکش کند، نه! حتی مسئله این هم نبود. او نای قدم برداشتن نداشت که بخواهد ترس از زمین خوردن داشته باشد یا به کمک کسی نیاز پیدا کند. فقط یک نفر را می‌خواست که در این لحظه به جای او قدم بردارد و راه برود چرا که بی‌جان‌تر از هر وقت دیگری بود. انگار سجاد رمق و جان به نیمه رسیده‌ی او را در چمدانش گذاشته و با خود برده بود که تا این حد حالش نزار بود.

بی‌رمق قدم برمی‌دارد تا به هر جان‌کدنی شده همراه مادرش از آن محوطه پرانده خارج شود. ساره لب به سخن گشود:

- سعی کن تو زندگیت به هیچ آدمی وابسته نشی؛ همخون و غیر همخون هم نداره. تهش این تویی که اذیت می‌شی، پس به‌خاطر خودت هم که شده حضور آدم‌ها رو زیاد جدی بگیر و بپذیر که همه یه روز میرن.

برفین داشت به این فکر می‌کرد که دنیای آدم بزرگ‌ها پر از حقیقت‌های تلخ است، حقیقت‌هایی که به آسانی خودشان را نشان نمی‌دهند؛ پشت پرده پنهان شده و در بطن هر تجربه خودشان را عیان را می‌سازند. یکی از این حقیقت‌ها ماندنی نبودن آدم‌هاست که هرگز به آن نمی‌رسی مگر وقتی که میان تو و فرد یا افرادی که مانند قلب بیرون از سینه‌ات هستند فاصله حکم کند و آن وقت است که جهان حقیقتی دیگر را در گوش‌هایت فریاد می‌زند و تو حتی قادر نیستی برای گریز، گوش‌هایت را بگیری؛ تو محکوم می‌شوی به شنیدن، درست همان لحظه که نایی برای شنیدن نداری.

- دلم برای بچگی‌هام تنگ شده.

حرفی که به زبان آورده بی‌ربط است، اما برایش مهم نیست. تنها یک چیز در این لحظه برایش مهم اما نشدنی است، آن هم این است که دلش برای دنیای کودکی تنگ است، دنیایی که نمی‌تواند بار دیگر آن را زندگی کند.

ساره اما به تایید حرف او لب می‌زند:

- بچگی عالمی داره واسه خودش! فقط حیف که کسی قدر نمی‌دونه و همه می‌خوان بزرگ بشن!

- سلام؛ آدرس رو برام بفرستین.

بعد از ارسال پیام، تند کفش‌ها را پا می‌زند و به سمت در حیات می‌رود؛ خروجش همزمان می‌شود با دریافت پاسخ پیامش.

گوشی را از جیب مانتوی سرمه‌ای‌رنگش بیرون کشیده و جواب را رصد می‌کند.

- سلام؛ پارک لاله می‌بینمتون!

گوشی را سرجایش برگردانده و به مسیر روبه‌رویش چشم می‌دوزد. دقیقه‌ای زودتر می‌رسد و روی یکی از نیمکت‌هایی که آنجا قرار دارد، می‌نشیند. نفسی عمیق می‌کشد و قصد دارد تا رسیدن پولاد از منظره‌ی سرسبز روبه‌رویش لذت ببرد. غرق تماشای درختان کاج است که صدایی توجه‌اش را جلب می‌کند.

- ببخشید اگه منتظرتون گذاشتم.

سر برمی‌گرداند و اوپی را می‌بیند که با اُور کتی که به تن دارد، آن سمت نیمکت ایستاده است.

- سلام؛ نه همین الان رسیدم، مدت زیادی نیست.

دستی به کله‌ی کم‌مویش می‌کشد و با گفتن «با اجازه» با فاصله کنار او می‌نشیند.

- فکر نمی‌کردم پدرتون اجازه بدن!

برفین بی‌اعتنا از کنار حرف او می‌گذرد و سخن خودش را به زبان می‌آورد.

- با بنده کاری داشتید؟

- خب، نمی‌دونم چطور بگم؟ من... می‌دونین این چند وقت حتی قبل اومدن عمو به خونه‌ی شما، همیشه مراقبتون بودم؛ یعنی... خب عمو خواسته بود حواسم بهتون باشه.

منتظر به او چشم می‌دوزد.

- خب؟

- خب... خب... من... .

عرق سردی که بر پیشانی‌اش نشسته را خشک می‌کند و سعی می‌کند آرام و شمرده صحبت کند.

- بهتون علاقه پیدا کردم.

و سپس تندتند لب زد:

- می‌دونم که شما به کسی علاقه داشتین و... .

برفین با بهت او را از نظر می‌گذراند و نایی نداشت تا کلامی به زبان آورد.

- می‌دونم خیلی یهوئی، می‌دونم که... ولی خب... من بهتون علاقه پیدا کردم و... می‌خواستم نظر شما رو درباره این موضوع بدونم!

- نه!

به چشمان کهربایی و به خون نشسته‌ی دخترک نگاهی انداخت، داشت از خشم منفجر می‌شد. صدایش لرزان شده بود و این به‌خاطر خشمی بود که سراسر وجودش را گرفته بود.

- واقعاً نمی‌فهمم! شما حتی می‌دونین من به کسی دلبسته بودم و حالا از من چنین درخواستی دارین؟!

- اون تموم شده برفین خانم، شما نمی‌خواین یه شروع جدید داشته باشین؟!

- دارین عصبیم می‌کنین! من اصلاً حوصله ندارم!

- می‌دونم حالتون خوب نیست، می‌دونم شکستین! من می‌خوام از قلبتون محافظت کنم، می‌خوام قلبم رو به... به شما بسپرم!

امکان نداشت، نه نمی‌توانست! آخر چطور می‌خواست قلبش را به دست کسی بسپارد که مطمئن نبود دوستش دارد یا نه؟! و مهم‌تر از آن او در محافظت از قلب خودش شکست خورده بود و حالا چطور این مرد می‌خواست قلبش را دست اوئی بسپارد که در حفاظت از دارایی‌های خودش هم لنگ می‌زد؟

- من آدم مناسبی برای این کار نیستم!

- یعنی چی؟!

به سرعت از جا برمی‌خیزد و قصد دارد از آن مکان دور و دورتر شود.

- یعنی امیدوارم با آدم درستش خوشبخت بشید.

و بعد از او دور شد؛ نمی‌دانست تا کی، فقط می‌دانست تا وقتی با گذشته‌اش کنار نیامده و همه چیز در ذهن قلبش تمام نشده، نباید دنبال شروع جدید باشد؛ اول باید خودی را که گم کرده بود، پیدا می‌کرد.

پایان

رمان قاتل‌ها دوبار می‌میرند

نیروانا کارل، افسر تازه‌کار دایره‌ی تجسس و تحقیقات به عنوان بازرس پرونده‌ی قتل‌عام در مهدکودک کلونه منتخب می‌شود. جنایتی که مربی روان پریش مهدکودک را محکوم به این قتل می‌کرد. اما کمی کنجکاوی در این پرونده، سرنخی در دستان نیروانا قرار می‌دهد که در ازای حذف شدن از زمین مسابقه، عشقی ابدی به او می‌بخشد. عشقی که او را وسط مبهم‌ترین و در عین حال قابل رؤیت‌ترین معمای پاریس قرار می‌دهد. معمایی که راز زندگی عجیب قاتل‌ها را برملا می‌کند و می‌گوید، قاتل‌ها دوبار می‌میرند!

مطالعه

رمان به دنبال شارلو

آن‌ها همیشه می‌شنیدند که دیگران تعریف می‌کنند: «شارلو تا ابد در امنیت است...چقدر سرزمین خوبی است...هیچ شیطنانی نمی‌تواند نزدیکش شود...هیچ سایه‌ای در آن قدرت پایداری ندارد...خوش به حال اهالی‌اش.» اما زمانی که طوفان سرد سایه‌ها وزیدن گرفت و آن همه آرزوهای درخشان و زیبا را تکه‌تکه کرد، خوشبختی و شادی خاطرات شارلو فراموش شدند و سایه‌ی کابوس همچون علفی هرز خرمن دوستی‌ها را به باد نیستی کشاند.

مطالعه

رمان دلی ز دست می‌رود

همه چیز از رد نخس بازه‌های زمانی نه ساله شروع می‌شود. عاطفه سال‌های زیادی ست که در آغوش سرد جنون فرو رفته و لمس آرامش برایش باور نکردنی‌ست. اتفاقاتی که به چشم د ید، نطق او را در برابر حقایق کور کور کرده است. حالا بعد از نه سال، زمانی که عاطفه تازه با دردی که می‌کشد، خو گرفته است، گذشته به حال یورش می‌برد. همه باز می‌گردند، داغ دلی تازه می‌شود، مرده‌ای زنده می‌شود، عشق آمیخته به جنون می‌شود و و صف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پریز می‌شود و این‌بار مردی پا در عرصه می‌گذارد که تمام معلومات را منحل می‌کند.

مطالعه

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب رقص تاس

رزانا دیار سر تیم گروه مهندسی است که ساخت هتل بزرگی را در جزیره‌ی کیش بر عهده گرفته است. در جریان آغاز پروژه، متوجه حضور همسر سابقش، رامان آواکیان به عنوان سرما به گذار پروژه می‌شود. ماجرا با کاوش میان گذشته و حال این زوج رقم می‌خورد که در این بین دیدار اتفاقی رزانا دیار با سپهرکاویانی که گذشته‌ی پر مخاطره‌ای با او داشته، برگ تازه‌ای از حوادث را به دل این قصه اضافه می‌کند و هر چه او در واگوی گذشته پیش می‌رود هیولای درون انسان‌ها برای او بیش از پیش آشکارتر می‌شود اینکه طمع، زباده‌خواهی و جاه‌طلبی تا کجا می‌تواند در رشد هیولای درون بشریت، این معضل بزرگ و جهان‌شمول، موثر باشد، بحثی است که در رقص تاس به آن پرداخته می‌شود.

خرید

کتاب درمان

در زمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقلای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir